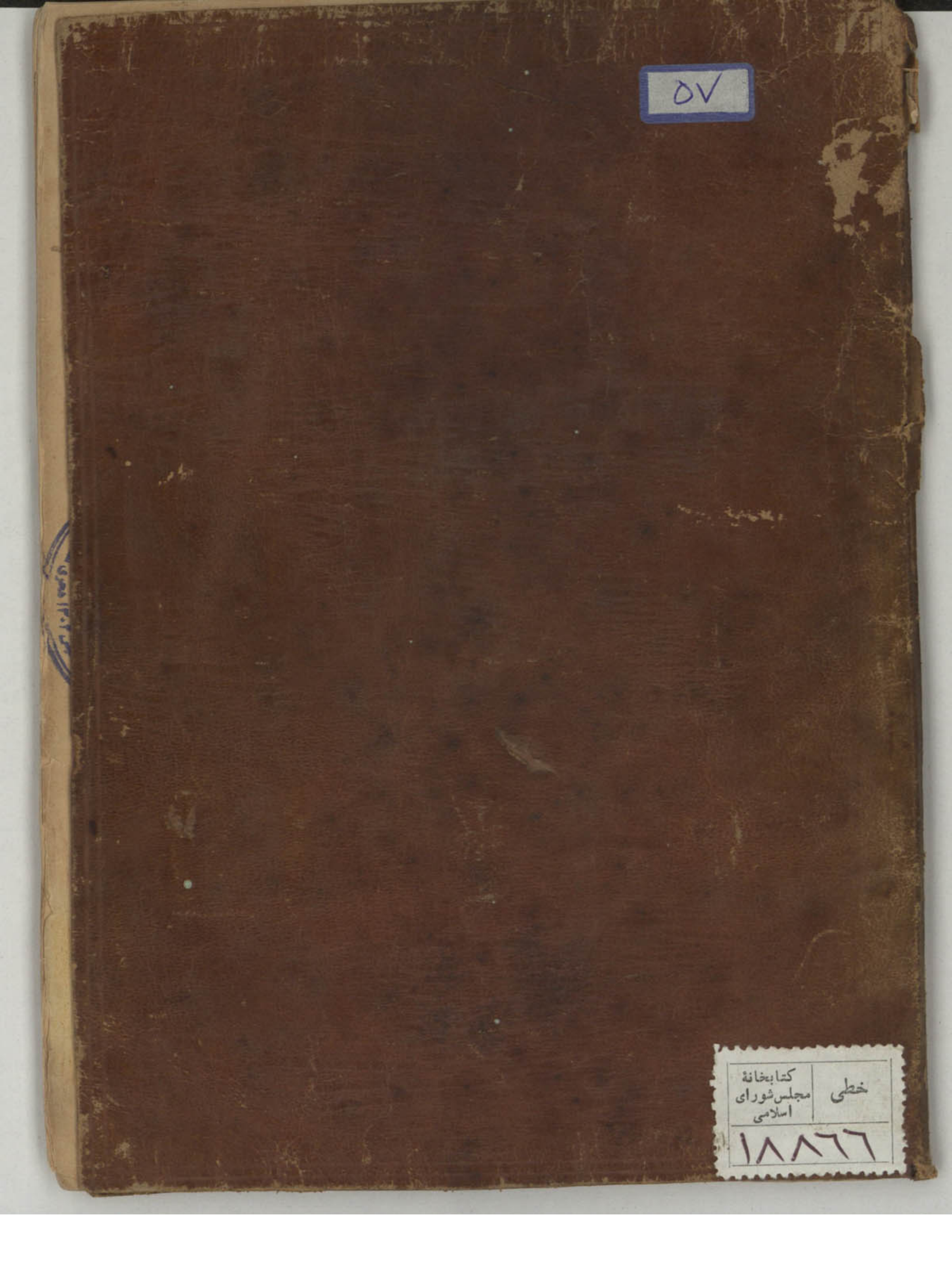


۵۷
کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۸۸۶۶



شرح حال و مسافرتهای ملا فیروز ملا کاوس

۲۰۴
۹۲۰

۲

ولیکن بر کوکب این بهانه است / وگرنه حکم حکم آن یگانه است

همه محکوم حکم آن خدایند / که گه پنهان شوند و گه برآیند

اگر محکوم حکم خویش بودند / ز گردش لحظه جائی می غنودند

ز مشتی خاک اینجا بشر کرد / مرا و را سایه اندر کجه برکرد

ز دانش جان آدم کرده روشن / ز آدم جمله عالم گشت گلشن

زهی صانع که از یک قطره آبی / نگارد صورتی چون ماه تابی

ز صلب اندر رحم او لطفه آرد / از آن لطفه عجب صورت نگارد

نگارد صورتی مانند خورشید / که جز ایزد بگو بر آب نقشید

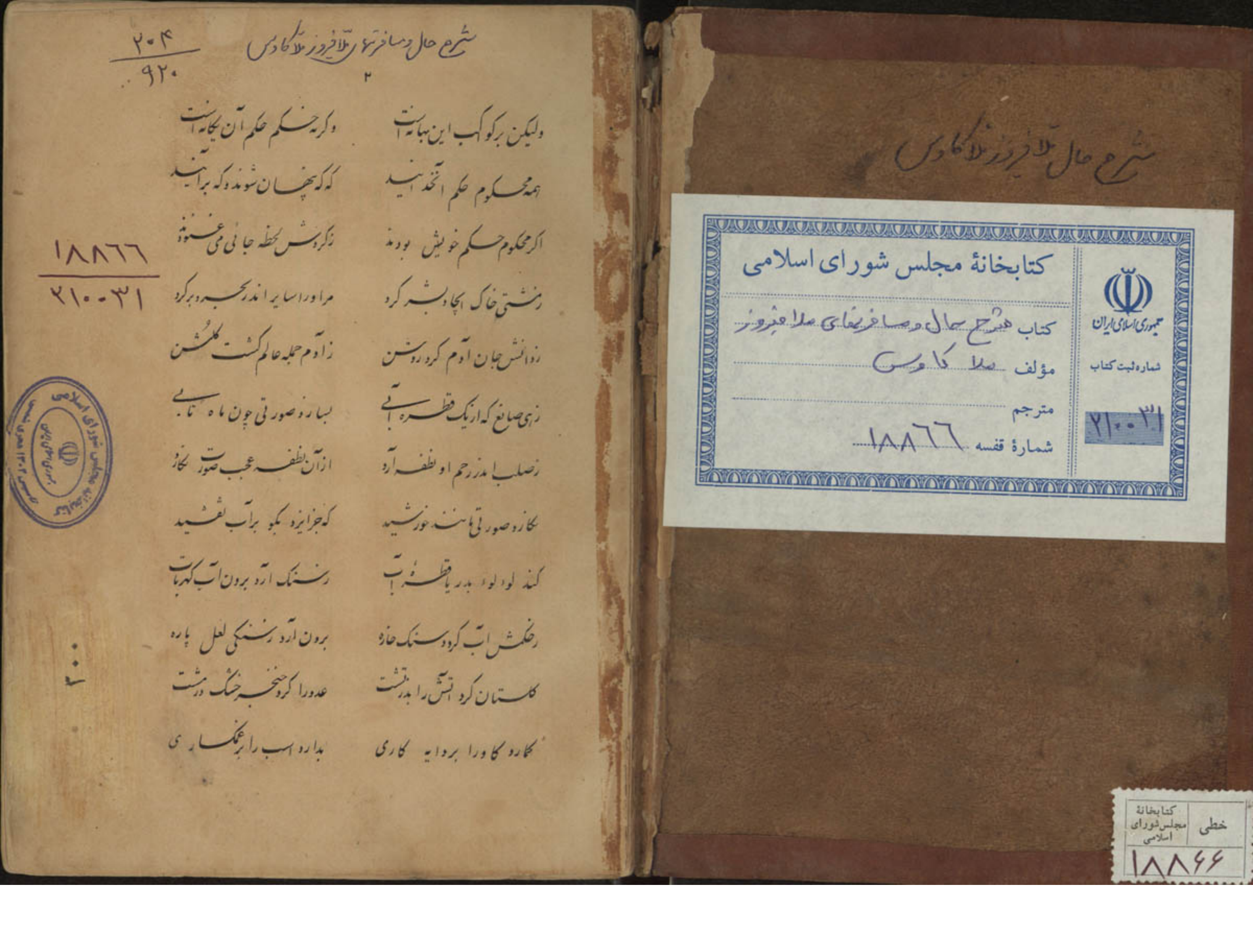
کند لؤلؤ لؤلؤ بدریا قطرهٔ آب / ز سنگ آرد برون آب گهر تاب

ز خلقش آب گردد سنگ خاره / برون آرد ز سنگی لعل پاره

گلستان کرد آتش را بدزدشت / عدو را کرد صحنه خشک در دشت

نگارد گاو را بر دانه کاری / بدارد اسب را بر نگساری

شرح حال ملا فیروز ملا کاوس



شرح حال و مسافرتهای ملا فیروز ملا کاوس

ولیکن بر کواکب این بهایست — وگرچه حکم حکم آن یگانه است
همه محکوم حکم آن خدایند — که گه پنهان شوند و گه برآیند
اگر محکوم حکم خویش بودند — ز گردش لحظه جایی می غنودند
ز مشتی خاک انجا و بشر کرد — مرا او را سایه اندر تجبره بر کرد
ز دانش جان آدم کرد روشن — ز آدم جمله عالم گشت گلشن
زهی صانع که از یک قطره آبی — نگارد صورتی چون ماه تابی
ز صلب اندر رحم او نطفه آرد — از آن نطفه عجب صورت نگارد
نگارد صورتی مانند خورشید — که جز ایزد نگو بر آب نقشید
کند لولو بدریا قطره آب — ز سنگ آرد برون آب کهربات
ز خلقش آب گردد سنگ خاره — برون آرد ز سنگی لعل پاره
گلستان کرد آتش را بزردشت — عدو را کرد خنجر خنگ درشت
نگارد گاو را بر دایه کاری — بدارد اسب را بر غمگساری

شرح حال ملا فیروز ملا کاوس

کند اندر شکم طفل سخنگو | که خنداند بوقت زادن او
دو عالم قطره‌ای از بحر علمش | بره بیند ولی پوشد ز خلقش
اگر رحمت کند پایان ندارد | وگر خشم آورد درمان ندارد
نه با او طاقت چون و چرا هان | اگر گیرد بما از ما چرا هان
ز ضد و ند بود ذاتش مبرا | ز جنس و نوع باشد او معرا
بود یکتا و بیهمتا وجودش | ندارد حد و حصری لطف و جودش
زبان مان داد تا توحید خوانیم | خردمان داد تا توحید دانیم
به بر اندر پلنگ و بحر ماهی | بوحدانیتش داده گواهی
جهان را خالق و روزی رسان اوست | علیم جمله اسرار نهان اوست
کند از لطف او روزی مهیا | به البرز اندرون از بهر عنقا
وجود آرنده و روزی دهنده | نخواهد جز نکوکاری ز بنده
بود فرش زمینش خوان رحمت | رساند بهره زان بر جمله خلقت

بزر

ز هست و نیست هست و نیست سازد | بزرگی و منی او را برازد
به نیک و بد خطورا دسترس نیست | به این و آن چه و چون هیچکس نیست
کریمی کو عطای عقل و جان کرد | به هر کس آنچه لایق بود آن کرد
یکی را کرد اندر دهر سلطان | یکی دیگر نمییابد لبی نان
یکی را در جهالت کرده محکم | یکی مشغول کیف و دیگری کم
یکی در هو و ها هو پای بند است | یکی در ذاتی شیء مستمند است
یکی در علم نحوش محو کرده | دگر از فعل و فاعل سهو کرده
یکی را صرف کرده عمر در صرف | نخوانده دیگری از صرف یک حرف
یکی را کرده در هیئات گرفتار | ز هیئات جان او در تاب و آزار
یکی در علم حکمت گشته مایل | که گوید دائما ما قیل قایل
یکی را در نجومش قیل و قال است | کهی گوید که ممکن که محال است
همه سرگشته و حیران اویند | بغیر از او کسی را می نجویند

خداوندی که ذاتش بیمثال است ‌ قدیم ذو الجلال و لایزال است
خرد در کنه ذاتش هست قاصر ‌ ز صنعش در تحیر چشم باصر
کجا در کنه او پی برده کس ‌ که کنه ذات او او داند و بس
برو کی عقل کس در کنه او راه ‌ چه بر کنهیتش کس نیست آگاه
ز خلق ما ز ما سودی نخواهد ‌ ز خلقت هیچ بهبودی نخواهد
ز او باشد همیشه سود ما را ‌ از او باشد همه بهبود ما را
که ما اندر عدم بودیم و نابود ‌ وجود آورد و ما را داد او بود
برد سوی عدم از بود هم او ‌ وجود از بود سازد هم عدم او
جهان را داد و آدم کرد پیدا ‌ که سازد قدرتش جمله هویدا
اگر باشد کسی در کار ماهر ‌ همی خواهد کند اظهار ظاهر
بصندوق اندر از مشک و عنبر ‌ کند بیرون ز بوی خود معطر
برآرد سر گر از مشرق چو خورشید ‌ جهان از تیرگی سازد پر از شید

اگر از تابش

اگر از تابش کس پرده دارد ‌ بپرده سر ز سوراخی برآرد
اگر پوشد کسی سرو گل اندام ‌ نماید رو بمردم از سر بام
چه ایزد بود و عالم در عدم بود ‌ جز او نی لوح بود و نی قلم بود
نه آدم بود و نی جن و فرشته ‌ نه از نور و نه از ظلمت سرشته
جهان را داد و عالم را بیاراست ‌ از آن عرفان قدر خویشتن خواست
که داند قدرت او را عیان کرد ‌ ز قدرت هرچه گویم بیش از آن کرد
فرشته چون بگوید ما عرفناک ‌ دگر کس را کجا یارای ادراک
کریمی کاولش را ابتدا نیست ‌ رحیمی کآخرش را انتها نیست
اگر هر عضو من گردد زبانی ‌ کجا گویم ز وصف او بیانی
بود چون بحر حمدش بیکناره ‌ بجز تسکین ندیدم هیچ چاره
ادای حمد ایزد چون نمودم ‌ زبان در نعت پیغمبر گشودم

در نعت حضرت وخشوران وخشور نبی مطلق و رسول برحق حضرت زرتشت اسفنتمان انوشه روان علیه السلام

کجا دانم بنعت او سخن گفت   نداند نعت او کس تا به بن گفت
اگر قرطاس گردد برگ اشجار   وگر گردد مرکب آب انهار
اگر گردد قلم جمله نیستان   شود کاتب بعالم جمله انسان
نویسد نعت او تا روز میعاد   از آن روزی که گشته خلق ایجاد
ز صد یک نانوشته نعت او دان   که ناید در سخنهای سخن دان
پس این بی قدر را باشد چه مقدار   که در اوصافش باشد سزاوار
ولی بهر تبرک در کتابم   برم نامش که شاید نام یابم
نبی اول ایجاد عالم   نبی اشرف ابنای آدم
نبی کو قدم بر لامکان زد   برفعت پشت پا بر آسمان زد
نخستین آفرینش از زمانه   بجز ذات خدا ذاتش یگانه

فلک

فلک از رفعت او رفعت اندوز   ملک از دانش او دانش آموز
ز اسرار خداوندی خبردار   رموز غیب دانی را سزاوار
شهنشاه سریر آسمانی   خدا را بنده عالم را خدائی
بسر مر انبیا را همچو تاجی   دو چشم اهل بینش را سراجی
جهان معرفت را آفتابی   ظلام اهل ظلمت را شهابی
زرتشت آنکه گفتش ایزد پاک   نمی کردم نبودی گر تو افلاک
کتابش آیتی روشن جهان را   کلامش حجتی بین سپاسان را
ز نورش آفتاب عالم افروز   کند اخذ ضیا تا میشود روز
شد از آیات دینش کفر بر باد   چنان کز گرز نارد هیچکس یاد
ملایک پاسبان آستانش   هزاران بنده و بهمن همانش
مقدم گوهری از بهر ایجاد   شه مسندنشین در بزم ارشاد
زهی سیمرغی کاندر زمانه   جهان را داده از ظلمت کرانه

ترا گوید خداوند جهاندار   که ای بر جمله نعت را سزاوار
بیا و آسمانها را شرف   بکن ای بر همه اشراف اشرف
ملک دیدار را در انتظارند   بخیر مقدمت امیدوارند
همه حوری و غلمان و فرشته   بصد امید بر راهت نشسته
بهر جا جمع گشته بهر دیدار   بیا و آرزو هاشان پدیدار
چه از بهمن شنید این گفتگو را   نیایش کرد یزدان نکو را
رفیق سبحن رفتن را بیاراست   خود و بهمن ز تیره خاک برخاست
باوج عرش از رفعت قدم زد   که داند رفعت او را قلم زد
چه دیدندش ملک بر پا ستادند   نمازش برده و سر بر پا نهادند
باو شادی کنان گفتند اهلا   که بادا آمدت اهلا و سهلا
ز او پرسش همه آغاز کردند   زبان پرسش از وی باز کردند
که ای زرتشت شاهان در دستی   بکار دین مبادت هیچ سستی

چگونی

چگونی و چگونه بود راهت   چه میجویید بگو اکنون هوایت
بگفتا می بجویم خبر رضا من   نمیجویم جز از راه خدا من
از او هر یک سوالی مینمودند   وز او هر یک جوابش می شنودند
ز دیدارش همه گردند شادان   بانگشت یکدگر او را نمایان
یکی گفت این زرتشت نکویست   که مقصود از دو عالم جمله اویست
بحجتی او کند دین آشکارا   کند آگاه خلقان خدا را
یکی گفت این زرتشت رسول است   که حرفش نزد یزدان بس قبول است
بدین آرد همه گمراه دین را   فلک بر درگهش ساید جبین را
بهر حال و بهر وصفش ستودند   همه جانها فدای او نمودند
از آنجا زد قدم سلطان والا   ز امر حق تعالی سوی بالا
همانجا ماند بهمن پای برجای   پیمبر گفتش ای یار نکورای
چرا نائی بهمراهی مرا تو   نه بیگانه هستی آشنا تو

جهان از زاد یزدان گرده پرنور   کژی و کاستی کرد از جهان دور

بوستا قالب دیوان نهان کرد   روان را در ره یزدان روان کرد

جهان از کفر بود اندر تباهی   ندانستی کسی جز کفر راهی

بچاه کفر اندر گشته غرقاب   ز سر شاهان گذشته بود گرداب

به تیه ظلمت اندر او فتاده   ره یزدان همه بر باد داده

بت و بتخانها بد گشته معمور   جهان از زاد یزدان بود پر دور

هدایت کرد راه راست بنمود   ز دلها زنگ شرک و کفر بزدود

صراط مستقیم و عدل میزان   نموده کرد دور از ظلم و طغیان

بت و بتخانها پاشید از هم   به بتخانه درون انداخت ماتم

به بتخانه درون آتش در انداخت   ز عالم بت پرستی را بر انداخت

ز شرک و کفر عالم را رها کرد   براه حق پرستی آشنا کرد

بروح پاک او از داور داد   ثنا و آفرین بیکران باد

فدای نام پاکش باد جانم   که بعد حق کسی جز او ندانم

به اولادش که شکوه جهانند   جهان را همچو نجم اهتدایند

درود و آفرین بادا هزاران   دگر بر جمله اصحاب و یاران

در بیان معراج حضرت زرتشت اسفنتمان انوشه روان

چو شد زرتشت را وقت رسالت   بیامد بهمن و دادش بشارت

که ای برتر ز انسان و فرشته   فرشته بلکه از نورت سرشته

تو بهتر زانچه هست از ماسوائی   امین و محترم نزد خدائی

خدا را بنده عالم را پیمبر   بسوی دین حق از کفر رهبر

ز سوی حق بیاوردم سلامت   به دستوری ز او گویم پیامت

چو این بشنید زرتشت پیمبر   بگفتش کیستی از سوی داور

کدامی از فرشته نام تو چیست   بنزدم آمدی زین کام تو چیست

بگفتا بهمنم از سوی یزدان   گزین بر جمله امشاسفندان

بگفتا آشنائی تا همین جاست   ازین بالا شدن نی در خور ماست

اگر کامی همی زین پس فرا تر   بسوزد پرتو یزدان مرا پر

ندا آمد که ای زرتشت دیندار   ستوده ز بهمن و ز اسپندار

ستوده تر ز شهریور و خورداد   هم از اردیبهشت و هم امرداد

بیا اینجا نه ترسی هست و نه بیم   نه حاجب هست و نه دربان نه دژخیم

بیا کز آمدن کامت بر آید   وزین تا جاودان نامت بر آید

ترا بر جمله پیغمبر گزیدم   ترا از جمله بهتر آفریدم

تو ای زرتشت دین کن آشکارا   بخلقان وا نما راه خدا را

جهان گشته است بی آیین و بی کیش   رود هر کس براهی از سر خویش

بر انداز از جهان بد دین و کیشان   شکسته کن ره زشت کیششان

برهمن را بسوز و بت بسوزان   به بتخانه درون آتش فروزان

روان کن دین یزدان را بعالم   بلاغت شد بنام تو مسلم

چو بشنید این سخن پیغمبر پاک   سر سجده نهاد او روی افلاک

نیایش کرد یزدان را زمانی   نه از یزدان ظاهر بل نهانی

پس آنگه آنچه میبایست پرسید   ز یزدان جمله یکیک را بپرسید

جوابش گفت یزدان بیکم و کاست   نمودش آنچه میبایست و میخواست

از آنجا بازگشت و شد روانه   سوی دنیا ز ملک جاودانه

بیامد پیش او بهمن همانگاه   سلامش کرد و با او گفت همراه

مبارکباد گفت و گفت ای پاک   مشرف از قدومت گشته افلاک

یکی آیفت دارم در نهانم   اگر فرمان دهی بر تو بخوانم

خدا بر گوسپندم پادشا کرد   بر ایشان مر مرا فرمان روا کرد

همی خواهم که با خلقان بگوئی   که نازارد کسیش از زشت خوئی

دگر اردیبهشت آمد به پیشش   سلامش کرد و گفت از کم و بیشش

بگفتا تو بخلقان این سراسر   که نازارد کسی در دهر آذر

چه شهریور بدیدش پیش آمد / نه چون بیگانه همچون خویش آمد
ستایش کرد و بروی کرد ایثار / سپرش را کرد از گوهر گهربار
بگفتا ای زراتشت نکونام / چه رفتی زین جهان با کام و آرام
بگو یو خشتت جمله پاک دارند / نه کش پر زنگ و تیره ناک دارند
سفندارآمد و پیشش بایستاد / بگفتا کو زمین دارند آباد
نباید کامذ و بدرو نسا را / بیالایند و آزارند ما را
بباید آبدان دارند و معمور / خراب و زمینی دار مذار زو دور
پس آنگه آمدش خورداد در پیش / بگفتا ای زرتشت نکوکیش
یکی اندرز بشنو ای نکو نام / بگو از من بجمله خلق پیغام
که آب پاک آلوده مدارند / بر او هیچ ناپاکی نیارند
پلشت و زشت و ریمن نی کنندش / نکو دارند عزیز و ارجمندش
دگر مرداد آمد با دل شاد / بگفتای پادشاه تخت ارشاد

بگو تا

بگو تا اروران آباد دارند / وزان آباد یم دلشاد دارند
بباید اروران نارسا را / نبرند و نیازارند ما را
چه یکیک عرض حال خویش کردند / بران الحاح پیش از پیش کردند
چه شد این بخشش فرشته کاران راست / ملایک آمدندشو از چپ و راست
بگفتند هر یکی احوال با او / شدند همراه چون اقبال با او
از آنجا شد روان پیغمبر پاک / سوی خاک آمد از بالای افلاک
جهان را داد از نو ارجمندی / سرانرا داد از دین سربلندی
بدین بیگانگان را آشنا کرد / ز بیدینی جهانی را رها کرد
اگر خواهی صفا در غیر این راه / یقین گشتی ز دین بیدین و گمراه
صفا خاطر مدر غیر دین بهشت / بدین رفتی صفائی غیر این هست
کنون فیروز عرض مدعا کن / بمطلب نوک خامه آشنا کن
بگو از سرگذشت آنچه دانی / بوقت گفت تا کی بیدانی

در ذکر بعضی از گذارش حال خود و سبب رفتن بولایت ایران گوید

ز تقدیر خداوند یگانه / نرسته است هیچکس اندر زمانه
چه منشور قضا کرده مرتسم / نباشد جز رضا تدبیر آدم
گل ایجاد آدم چون سرشتند / ز نیک و بد در و جمله نوشتند
بگویم سطری از نیک بد خویش / که از تقدیر ایزد آمدم پیش
وران روزیکه از مادر بزادم / نبشته بد چنین اندر نهادم
بطالع در مرا بهمن سفر بود / چه بهمن زان سبب گوئی که پر بود
چه شد عمرم بهشت از امر یزدان / شدم دور از وطن گشتم بگیهان
بروچ در توطن داشتم من / ده چار از عمر خود بگذاشتم من
پس آنگه آمدم ز انجا بسورت / بدم سالی در انجا بالضرورت
در آنجا یافتم نشو و نمائی / مقدر گشت تقدیر خدائی
که بهر کار دین و راه یزدان / روم با والد خود سوی ایران

جهان

جهان بد که نزاعی بود در دین / میان جمعی از جهال بیدین
مهی اندر میانشان مشتبه بود / گران تشکیک کار دین تبه بود
نه کاهنبار برجا بود و نه پنجه / ازآن بودند دانا چند رنجه
بهاون در رپتون خواندندی / بشوره خاک تخم افشاندندی
گروهی کز حساب آگاه بودند / بدان جهال دین ره مینمودند
ولی القصه جهال گمراه / نگشتند از آن تشکیک آگاه
بحدی قال و قیل اندر میان رفت / که چندین را دران گفتار جان رفت
بآخر از دو جانب شد این راست / که در ایران کسی دستور داناست
بپرسیم و شک دل دور داریم / جوابش را بجان منظور داریم
چنان چون پیش ازین از دین زرتشت / بهندستان نبد جز نام در مشت
نه آگه بد کسی از دین و از راه / همه بر دین هندو بوده گمراه
ندانستی کسی از زند و اوست / همه بر راه بیراهی بده جست

بآخر چون از آن آگاه گشتند / ز دستوران ایران راه جستند
چه دانستند کاندر اختلافیم / نه بر دینیم بر راه خلافیم
ز اصل و فرع دین پرسش نمودند / بپاسخ بر ره دین چست بودند
هزاران اختلاف از پیش برخاست / برون آمد ز کژیها ره راست
کنون این اختلاف بس بزرگ است / میان گله دین همچو گرگ است
ز هر جانب دو کس باید روان ساخت / که زی ما آورند اخبار دین راست
بپرسند از روان دین تحقیق / بصد توضیح و صد تنقیح و تدقیق
مصمم شد برین گفتار آرای / گروه جاهلان رفتند از جای
نشستند و بهم شوری نمودند / بسی گفتند و بس گفته شنودند
بگفتند این نه بر کام دل ماست / بجز خجلت ازین کی حاصل ماست
که ما در راه و رسم ماه و باهیم / نه جویای ره و رسم کتابیم
کتاب ما ره اجداد باشد / گذشتن زین کجا از داد باشد

خلاف

خلاف قول چون کردند اظهار / همان اقرار را کردند انکار
چه قوم دین پژوه آگاه گشتند / که گمراهان دگر گمراه گشتند
در آن هنگام بر آن قوم دیندار / اویژه نیتی بد سرو سالار
سخاپیشه چون حاتم طی / بهمت برتر از جمشید و از کی
فرشته خصلتی نیکو نهادی / براه دین به پاک اعتقادی
بدانش برتر از اهل زمانه / بخوبی طاق و در نیکی یگانه
نزاید مادر ایام فرزند / بدان شایستگی چون او خردمند
که بخشش گفتش ابر گهربار / ندانستی جز از بخشش دگر کار
بعزت جاه او برتر ز خورشید / میان انجمن تابنده چون شید
بلند اندیشه دهنجی شاه نامش / زمانه داده از هر باب کامش
بدو یکیک حکایت باز گفتند / چه در ظاهر چه اندر راز گفتند
که گمراهان ز گفت خویش گشتند / ببسته قول باز از هم گسستند

چه بشنید این حکایت آن سرافراز / جواب قوم دادن کرد آغاز
که گر گشتند ما را زان چه باکست / ز رهوتی ما ازخش چه پاکست
اگرچه راه ما جز راستی نیست / در و هیچ از کژی و کاستی نیست
اگرچه راه ما هموار و صاف است / صفای راه ما تکذیب و لاف است
بود زین گرچه ما را جمع خاطر / چو خورشید درخشان است ظاهر
ولی از بهر مشتی بی‌بصارت / بباید کرد کس را این جسارت
که در ایران ز نهبر دین روائی / رود از بهر آیین آشنائی
ره ار چه پر خطا و ترسناکست / رونده را نگهدار ایزد پاکست
کدامی از شما زین جمع دیندار / کمر خواهید بستن اندرین کار
چه بشنیدند انجمع این سخن را / بپاسخ لب ببستند و دهن را
نجنبید اندران کس را دل و رگ / بماندند از جواب جمله از تگ
مگر بهرام ز جمله مردم راد / پی رفتن بسینه دست بنهاد

که من

که من بندم کمر چابک درین کار / مرا توفیق بخشد فضل دادار
بدست من شود این کار کردن / بماند زنده نامم بعد مردن
گواهی میدهد جان و دل من / که خواهد گشت مطلب حاصل من
ز من این جمله مجهولات دینی / شود معلوم و مفهوم و یقینی
چه دهنجی شاه بشنید این سخن را / چنین گفت الهی انجمن را
که این گفتار باکردار باشد / خداوند جهان گر یار باشد
پس آنگه بهر پرسش نامه کردند / روان بر سطح کاغذ خامه کردند
یکی از بهر شک ماه مذکور / بدستوران ایران گشت مسطور
دگر یک نامه اندر پرسش چند / نبشته گشت بس زیبا و دلبند
بهر کاری که در وی بد خلافی / و یا در مسئله بد اختلافی
همه را جمع کردند و نوشتند / بباغ دین درخت تازه کشتند
شمار آن مسائل ازده و اد / چه بشمردند آمد هشت و هفتاد

مهیا گشت از هر باب چون کار / که رفتن با ایران شد پدیدار
چه دیدم شد معین رفتن باب / بجو گفتم که ای فیروز دریاب
اگر مانی جدا مهجور مانی / ز علم و از ادب هم دور مانی
ترا کس تربیت کردن نداند / چو خر در گل روان در جهل ماند
چو اقران گر کنی تو هرزه گردی / بننگ آید تمام این نام مردی
سفر مر مرد را باشد سزاوار / بزن باشد سرا و خانه در کار
خصوصا آن سفر کز بهر دین است / در او حاصل شود یا ریقین است
چه این اندیشه کردم با دل خویش / نهادم پا بصد امید در پیش
بوالد عرض این اندیشه کردم / حذر را از زنان من پیشه کردم
پدر را گشت چون مکشوف رازم / بنومیدی نخواهد بازم
جوابم را زبان از بند بگشاد / بیرون وعده تسکین مرا داد ٣٠٠
چه بشنیدم من این خوشحال گشتم / چو مرغ بی پری با بال گشتم

در رواه

در روانه شدن و رفتن بملک ایران و مختصری از گذارش راه گوید

ز شهریور مه آن ماه دل افروز / گذشته بود بیشک پانزده روز
هزار و سی و هشت و صد سنه بود / ز یزدجرد کاتش پا و شه بود
بوقت شب بصد شادی و صد کام / خدا را بر زبان بردیم ما نام
بکشتی اندرون ماوا نمودیم / به بحر اندر ز خشکی جا نمودیم
بیامد ناخدا کشتی روان کرد / ز سورت سوی مسقط بادبان کرد
بحقه انحراف شهر مسقط / ببست از روی دانش بهر مسقط
ز باره گشت چون کشتی روانه / پس از چندی مخالف شد زمانه
غروب شمس طوفان گشت پیدا / چو کوه قاف گشت امواج دریا
ز بس باد مخالف از چپ و راست / تو گفتی روز رستاخیز برخواست
رسنهای قوی بگسست از هم / گرفته هر کسی بر خویش ماتم
چنان افتاد کشتی در تلاطم / که شد از اهل کشتی دست و پا گم

شدی کشتی گهی بالا گهی زیر / جهان گشته بدارنده پنه گیر
خدا گفتی کسی کس رام گفتی / کسی الله تبارزی نام گفتی
کسی از گوشه تگری یاد کردی / کسی اوکاوزرا فریاد کردی
سپاهی چند گفتندی مو لنگو / ز هر جانب همی برخواست هوهو
چه زینسان یاد یزدان هر کسی کرد / بشد بر باد باد و محنت و درد
هوا شد صاف و دریا گشت ساکن / نشستند جمله ساکن در اماکن
چه از ایزد نجات آمد بدیدار / ثنا و شکر حق کردیم بسیار
ریاح شرطا آمد در وزیدن / نیارامید کشتی از دویدن
ز بعد اربعین دیدیم بندر / بیامد ناخدا انداخت لنگر
فرو کردیم در مسقط تک و تُل / چه از مرکب برون بردیم ما جُل
از آنجا باز در کشتی نشستیم / ز مسقط رخت عباسی ببستیم
ز مسقط سوی عباسی رسیدیم / بروزی چند عباسی بدیدم

اقامت

اقامت گشت روزی چند تحصیل / برای کاروان چون بود تعطیل
در آنجا حاجی بد پر ز انصاف / برون از فکر و بر احسن انصاف
ستوده خصلتی نامش محمد / جهان گردیده دیده نیک و هم بد
بمکه رفته بود آن خان والا / چه دادش استطاعت حق تعالی
بجز حاجی نبردی نام او کس / بحاجی در جهان معروف بد بس
یکی روزی بساحل میگذشتم / گهی استاده گاهی می نشستم
قضا را چشم او افتاد بر من / ز شفقت کرد او فریاد بر من
برفتم پیش و سر بر پا نهادم / بکش کردم دو دست و ایستادم
بمن گفتا که برگو از کجائی / بدین طفلی بغربت در چرائی
نشد گفتار آن مخدوم مفهوم / نبودم چون زبان فرس معلوم
جوابش را ندانستم چه گویم / ز خجلت شد مزعفر رنگ رویم
چه زینسان دید بابم را طلب کرد / بیامد بابم و پیشش ادب کرد

بپرسیدش کئی تو و زچه شهری — چه نامی و زچه دینت هست بهری
بگفتش نام من کاوس رستم — ز اویان و دین زرتشتی پرستم
بگا خواهی شدن پرسید دیگر — بگفتش قصه ز اول تا به آخر
که اندر قوم فرسی در نبادر — بتاریخ جلالی گشته ظاهر
چه باشد تیر گویند هست خورداد — قوام دین شده زین شبه بر باد
پی تحقیق این مطلب ضرورت — با یاران میروم من بالضرورت
چه شد این گفتگوها در میانه — مرخص کرد ما را شد بخانه
شفقت کرد بر ما از کم و بیش — که دستگه بخوانند یاران بر خویش
چه خواهد با کسی بشد آشنائی — چنین بی واسطه کرده جدائی
کلید کار ما چون بود با او — خدا کردش بما بر مهربان خو
از و در اصفهان بایست بی رنج — بدست آرد مطلوب چون گنج
خدا چون بنده را خواهد نوازد — بحسن وجه کار او بسازد

چه روزی چند آنجا شاد ماندیم — زعباسی بسوی یزد راندیم
همیرفتیم از منزل بمنزل — گهی آسانی و گه بود مشکل
گهی کوه و گهی رود و گهی دشت — بر اینسان نیز روزی چند بگذشت
رسیدیم آنگهی در شهر دشتاب — مکانی پر صفا و سبزه و آب
در آنجا بهر راحت چند روزی — بخوردیم آنچه قسمت بود روزی
روان گشتیم سوی شهر بابک — نیاسودیم و نغنودیم اندک
بشهر بابک اندر چون رسیدیم — مکانی بس خوش و خرم بدیدیم
بقدر آب خور از حکم یزدان — ببودیم اندر آنجا شاد و خندان
از آنجا باز رو بر راه کردیم — بسی گفتار را کوتاه کردیم

اندر رسیدن بدار العباده یزد و گفت گذارش آنجا بر سبیل اجمال کرد

مه دی بود و مارسپند از روز — چه بر زد سر ز خاور گیتی افروز
که شهر یزد را از دور دیدیم — بسی بهدین سبب دستور دیدیم

که بهر چیست باز از شهر و از ده — بیامدند ز ما جمله که و مه
نه چندان مرد کاید در شماره — فرو ماندند از آن دیده نظاره
چه ما از دور ایشان را بدیدیم — پیاده گشته پیششان دویدیم
چه ما هر دو بیکدیگر رسیدیم — بسی خوبی که از ایشان بدیدیم
همه پر نور و پر ارج و خردمند — زبان پر آفرین و نیکی و پند
از آنجا پس بصد اعزاز و اکرام — بمسکن رفته بگرفتیم آرام
ز بهر سکنت کردند خالی — سرای پر فضا و خوب و عالی
برفتیم و در آن منزل گزیدیم — ز رنج راه لختی آرمیدیم
ز مردم بسکه آمد بهر دیدن — چنان شد که نشایستی چمیدن
خورش کردند و پر جشنند خانه — خورش خوردیم آنگه شادمانه
پس از خوردن ز هر در راز گفتیم — حقیقت را بدیشان باز گفتیم
به یزد اندر آن که کدخدا بود — فرارون نیتی مرد خدا بود

بدانجا بود او سردار آتیم — به یزد اندر فراوانش زر و سیم
به آرام و بهش بهرام نامش — زمی خالی نبودی هیچ جامش
در آن که رفته بود او سوی شیراز — به یزد اندر نبود آنمرد پر ساز
دو ماهی چون گذشت او باز آمد — بشهر یزد از شیراز آمد
دو مکتوبی که همره برده بودیم — بدو دادیم و حال آگه نمودیم
همان ساعت طلب کرد انجمن را — خبر کردند آنگه مرد و زن را
باتش که بیامد انجمن شاد — دو مکتوب آنزمان در پیش بنهاد
باواز بلند آنگاه خواندند — شنیدند و بر آن گوهر فشاندند
زمانی گفتگو کردند با هم — بدیم آنجا نشسته نیز با هم
ز بعد گفتگو پاسخ نمودند — جوابی بس خوش و فرخ نمودند
که مکتوب سایل را سزاوار — جواب از هر دری آریم بر کار
ولی مکتوب ماه اختلافی — جوابش نانوشتن هست کافی

جواب ما چندین ره نوشتیم   ز رشک باقی در آن چیزی نهشتیم

بود بس یکجواب از بهر سایل   مکرر شد نوشته با دلایل

ولی در هند از دستور بهدین   تعصب میکنند اندر پی دین

قبول ما ز بهر عار دارند   نه با دین و آیین کار دارند

سخن پرور ز دین بیگانه هستند   دروغ و کذب را همخانه هستند

نمیدانند جز دعوی باطل   ز علم و عقل میباشند عاطل

ز یزدان غافل از زرتشت عاری   نمیدانند غیر از جهل کاری

اگر نی کارشان از روی جهل است   حساب آن بسی آسان و سهل است

ضلالت را هدایت می شمارند   حساب مهر را باور ندارند

بظاهر پاک بهر خودستائی   بباطن گشته از دین خدائی

گزاف و خودپرستی پیشه دارند   ز حق در دل کجا اندیشه دارند

دم از معقول و از منقول رانند   ولی معنی لفظش می ندانند

غرض زینسان سخن بسیار کردند   بسی این گفته را تکرار کردند

بسی زین گفتگو اندر میان رفت   بآخر بر کسی بر سوی خان رفت

به استادی ز بهر زندخوانی   سپردندم ز روی شادمانی

پرستش دوسپرد کردم چو انجام   همان خورده اوستا یافت اتمام

بر شنوم نمودند از ره داد   ده و یکبار دارم آنچنین یاد

مرا در بهشت و روز دین بود   چنان چون راه و رسم راستین بود

چهل و یک با هزار و صد گذشته   ز آخر شه که در ایران نشسته

بفرمان خدا نوزود گشتم   بر اوریس آمدم آنجا نشستم

بیامد پیش من دستور ایام   بعلم و دین مکمل مرزبان نام

بسی اندرز و پندم داد از دین   که جز نیکی تو اندر دهر مگزین

تو نیت را همت میدار دایم   بگفت هوخت دایم باش قایم

همیشه دار کردار تو هورشت   چو این کردی روان از دیو آزاد است

همیشه چنین بود اندر نظر دار   دروغ و کذب را بر خویش مگذار

براه راستی بر استوان باش   حساب آخرت را پیکان باش

همیشه باش خدمتکار استاد   مگردان رو ازو از داد و بیداد

پدر مادر ز خود میدار راضی   مپسند از این سخنها را تو بازی

سخن آهسته و کم با کسی گوی   نه بپسند آبرو جائی بسی گوی

ازین گفتار شد گفته بسیار   بسی اندازها دادم سزاوار

بیامد راستی آن مرد استاد   بر اوریس آلت دین جمله بنهاد

بنام آذر روز دی مرد زد دم   ببستم انگهی زمزم نمودم

گرفتم باژ و برسم انگهی زود   چنان چون مرد زود راه بنمود

جهانی جمع شد از شهر و از کوی   بنظاره در آن مهمانی و طوی

برسم دین و حکم پاک داور   مهیا شد بخوبی جمله آن کار

مرا سردار دستوران یگانه   بر او از روی شفقت بی بهانه

بدادم گفت انگه از اوستا   نباید که خورد و فیروز پستا

بخانه بر وه تعلیمش نمایم   برو بربند دین جمله گشایم

یکی را پور جوانش بود سهراب   نکو گوی و نکو خوی و نکو آب

بدو بسپردم و گفتش که ای پور   بکار دین این را باش دستور

ز هر چیزی که میباید بیاموز   میاسا اندرین هرگز شب و روز

ز وندیداد و جیو هوم سازش   بیاموزید و بس بسیار کوشش

ز برسم چیدن و هوم آوریدن   دگر هم ارورام از جا بریدن

ز ایونگهن ز جلد توت یا مار   که می آید بر رسم بستن آن کار

هم از درس و هم از نیرنگ آموخت   روانم را ز علم دین برافروخت

سخن کوته ز هر چیزی که بایست   نمودم جمله شایست و ناشایست

در رفتن والد ناظم بکرمان و آموختن علم نجوم و باز آمدن

دگر گفتار تازه پیش آرم   گذشته را بگفت خویش آرم

چه برخی شرح خود ابراز کردم / دری از شرح بابم باز کردم
نشستم چون بخواندن زند و استا / بر دستور مرد پیر استا
نیاسودم شب و روز اندرین کار / بگشتم گرد خواندن همچو پرگار
پدر را بود خواهش علم تنجیم / که آموزد کس از بهرش تعلیم
ولی در یزد این فن بود معدوم / نبد کس را ازین فن هیچ معلوم
بکرمان بود مرد اهل این کار / ثوابت کردی استخراج و سیار
مسلمان بود و مردی بود استاد / ز استادی درین فن داد میداد
مرا بگذاشت خود شد سوی کرمان / بماندم در گداز و سوز و حرمان
بکرمان ماند قرب یازده ماه / بصد محنت شد از تنجیم آگاه
بسی هدیه مر آن استاد را داد / خوش آمد کرد و سر پایش بنهاد
بصد عجز و بصد لابه بیاموخت / ولی باید پی علم اینچنین سوخت
چه رحمت جان ز لابه گشت پاره / بشد آگه ز رفتار ستاره

باندک

باندک فرصتی جمله بیاموخت / روانش از چراغی تازه افروخت
چنان علم نجومش گشت حاصل / که شد مشهور و محسود الاماثل
ز کرمان کرد رجعت باز آمد / بیزد اندر ازین آواز آمد
پذیره گشت خلقی بهر دیدار / چه دیدندش ثنا کردند بسیار
که رفتی تو بشادی و نکوئی / کنون باز آمدی با سرخ روئی
چه دیدم من پدر را شاد گشتم / چو محبوسی ز بند آزاد گشتم
در آن هنگام نوروز جمشید / که آید در بره تابنده خورشید
بطول یزد بابم کرد تقویم / چنان چون بد سزا از روی تنجیم
در آن دیگر روا بد درج فرمود / بسی استادی آنجا خرج فرمود
بشهر یزد بد فرمانروائی / بزرگی صاحب جود و سخائی
بفرمان شه و دارای ایران / حکومت داشت نام او تقی خان
چه سر زد صبح نوروزی ز خاور / کسی دیبا همی پوشید و کس زر

پدر که رفت و آن تقویم را برد / اجازت خواست پیشش رفت و بسپرد
نظر چون کرد بر تقویم اکرام / بسی فرمود و خلعت داد و انعام
دگر از مسکن و ماوا بپرسید / سخن از هر در و هر جا بپرسید
بخدمت عرض کرد احوال جمله / عیان بنمود بروی حال جمله
چه ظاهر گشت بروی آن کم و بیش / گه و بیگه بخواندش بر خویش
بسی مهربود و ز او راضی و خوشنود / که اندر یزد استخراج بنمود
بیفزود از همه کس پایگاهش / بسی داد عزت و بس آب و جاهش
چه بابم دید اندر قوم زرتشت / ازین فن نیست شان جز باد در مشت
دو کس را داد تعلیم و بیاموخت / چراغ مرده باز از نو برافروخت
یکی بهمن که او بد پور بهرام / که با وی بود دایم خوی بدرام
دگر بهرام بن سرخاب دل بود / جوانی خوب چون نگار و گل بود
بر ایشان رنج برد و داد تعلیم / چه گشتند آگه از رفتار تنجیم

پی نیکی

پی نیکی بدی چون گشت مشهور / نماند این نکته کاهی چند مسطور
یکی زان دو چو گویم کو چها کرد / خطا در ذات بودش چون خطا کرد
فرامش کرد چون او حق استاد / خدا آموخته را بردش از یاد
اگر احوال او گویم سراسر / بباید کرد چون شهنامه دفتر
کنون بشنو جواب آن دو مکتوب / نماند بر تو تا این گفتار محجوب
همه دستور دین یکجا نشستند / مسایل را جواب خوش نوشتند
بلفظ دلکش و معنی فرخ / مسائل را نوشته گشت پاسخ
جواب ما را چیزی نگفتند / درین دریای دانش در نسفتند
همان گفتار را تکرار کردند / که در آتشکده اظهار کردند
بگفتیم از کدوم یکبار دیگر / نویسید ار چه باشد مکرر
بسی گفتیم گفته کم شنودند / چه از اهل جهل بس بیزار بودند
جواب جمله پرسش باز دادند / بصد رنگینی و پرساز دادند

در صفت زمین اصفهان و چگونگی گذارش آنجا بر سبیل اختصار گوید

چه اندر یزد پرداختیم از کار   بسوی اصفهان بستیم ما بار
بفضل حق باصفاهان رسیدیم   تو گفتی بر زمین جنت بدیدیم
بهر جا باغ و آب و جوی جاری   گل و سنبل بهر گوشه کناری
پر از غلغل ز بلبل باغ و بستان   هوا خوش همچو طبع می‌پرستان
اگر با صد زبان خویش گویم   نیاساید ز گفتن آرزویم
ولیکن مختصر کردم بدین بیت   که شه بیت است اندر وصف آن بیت
خداوند جهان کز اصفهانش   نمی بودی نمی بودی جهانش
بخانی رفته منزلگاه کردیم   دمی راحت ز رنج راه کردیم
ز زرتشتی ولی آنجا نبد کس   ز بهدینان همی بودیم ما بس
در آنجا بود اهل علم بسیار   ز هر کاردان دانا بهر کار
چه آنجا نیست جای علم امکان   تو پنداری مگر خود هست یونان

بفرمان خدا کو کارساز است   غنی و بیکس و بنده نواز است
در عباسی بد آنکو صاحب کار   در اصفاهان در آنکه بود سردار
چه بشنیدیم کو در اصفهان است   امیر و امرا و هر جا روان است
بمحض استماع این بشارت   بسی خوش گشت ما را وقت و حالت
اراده بهر پابوسش نمودیم   چه آگه از مقر او نبودیم
در آنجا بود ما را آشنائی   فرشته خصلتی پاکیزه رائی
بپرسیدیم زو از آستانش   بما داد او چنین آنکه نشانش
که از امروز تا سه روز دیگر   بود در اصفهان آن عدل گستر
پس از چارم بخواهد شد بشیراز   بنزد شاه ایران آن سرافراز
ز بس داد او بد پیش شاه ایران   در آن نسبت بظلم و جور و عدوان
طلب کرد است نزد خویش شاهش   پی تفتیش جویائی راهش
ولی از فضل و لطف پاک یزدان   سیه رو گشته باز آیند خصمان

بعزت باز آید بعد چندی   عدو سوزد با آتش چون سپندی
بود باغی بیک فرسنگ نزدیک   دل فردوس زو در رشک تاریک
ز آئینه بسی در وی عمارت   جهان از دیدنش دل داده غارت
بود آتش ز آب گل نکوتر   بود خاکش ز عنبر مشکبوتر
سعادت نام آن خرم مکان است   زمینش را شرف بر آسمان است
کنون نقل مقام آنجا نموده است   ز خانه اندر آنجا جا نموده است
چه بشنیدیم گفتیمش که ای یار   که باشد هادی ما اندرین کار
غریبیم و نمیدانیم جائی   ز تو امید باشد رهنمائی
ز ما شد آن ترقب استجابت   نکرد اهمال او اندر اجابت

اندر کیفیت رفتن بملاقات حاجی آقا محمد خان در باغ سعادت آباد و مصاحبت اندوست که آقا هادی نام داشت و گذارش آن

بهمراهی بیامد تا رسیدیم   بدان باغ آنکه مطلب بود دیدیم

بدیوانخانه بد اندر نشسته   بخدمت خلق پیشش حلقه بسته
چه دید از دور ما را زود بشناخت   بر خود خواند و نزد خویش بنشاخت
بپرسید از کرم احوال ما را   همی پرسید هر دم حال ما را
چکار آورده تان سوی صفاهان   نباید داشت از من راز پنهان
کسی همدین شمار هست اینجا   کدامی جا گرفتید ما وا
بگفتیمش که بر تو هست معلوم   از آن رازی که در دل هست مکتوم
چه اصفاهان بود پایتخت ایران   بود از اهل علم آنجا فراوان
به استشهاد محضر کرد خواهیم   که باشد حجتی بر صدق راهم
فراوان زین سخنها شد ز هر در   بگفتیم و شنید آن مهر پرور
تلطف از تفقد کرد و افسر   شده حیران از آن جمع حاضر
وکیل خویش را آنکه طلب کرد   بسی با او حکایت زیر لب کرد
پس آنکه سوی ما آورد رویش   بسی بهتر ز رویش بود خویش

چنین گفت آنگهی باشید شادان / مباشید هیچ اندر دل هراسان
شما مهمان ما اوراین دیارید / بجان اندیشه از هر در مدارید
بچشم من وکیل خویشتن را / معزز دار و این مهمان من را
بشهر ما غریب است و مسافر / نباید که شود رنجیده خاطر
بنزدیک سرایم بهر سکنا / دهد جائی شما سازید ماوا
زما محتاج کان چیزی ضرورت / رسانند تا اگر نزدیک و دور است
شما را نیز اگر باشد بدل کار / بدو گوئید تا باشد مددکار
چه حاصل من بمغز راحت شستم / رسند بر سمند زرین نشستم
وگرنه من بجنب خواهش خویش / بدست خویش میکردم این پیش
چه بازآیم هر آن مطلب که در دل / شما راهست خواهم کرد حاصل
چه بشنیدیم زو برپا ستادیم / ادب کرده بزانو سر نهادیم
نشستیم آنگه از حکم اشارت / سپاه و هم جان گردیده غارت

بجان

چنان از لطف خوش خاطر بیاراست / که فکر از جان و دل بالمره برخواست
زبعد ساعت از خدمت اجازت / طلب کردیم و ما را داد رخصت
روان گشتیم با آن یار مشفق / بیامد تا بمنزل آن موافق
بشد حاجی روانه سوی شیراز / بشهر آمد وکیل از باغ چون باز
یکی خانه زمردم کرد خالی / مکان خرم و زیبا و عالی
کسی آمد ز نزدش سوی بابم / که فرموده وکیل خان شتابم
کنون این خانه را خالی نمائید / بدان خالی شده خانه بیائید
بشد بابم ز بهر دیدن جا / بیامد خوش ورا آن جا و ماوا
زمردم دور و نزدیک و اراذل / بدان منزل سخن کوتاه حاصل
بشد نزد وکیل آنگاه بابم / مفرما اندرین گفتا شتابم
چه حاجی باز آید در صفاهان / کنم ز آنسان که او راهست فرمان
مرا آنجا که اکنون هست منزل / بسی شاد است و خرم هر زمان دل

بگفت این و بیامد سوی خانه باز / بمن گفت آنچه از من بود در راز
مرا سوی دبیرستان فرستاد / کتاب علم نحوم پیش بنهاد
کتاب دیگرم آورد از صرف / بر استاد خواندم جمله بحرف
ز انموذج بخواندم تا بتصریف / بسی دیدم ز نحو و صرف تصنیف
گهی شد زید فاعل گاه مفعول / گهی قاتل بدو که بود مقتول
گهی زد زید پای بکر بشکست / شکست از بکر گاهی زید را دست
گهی از فعل و حرف و گاه از اسم / بفهمیدم بسی زین نحو این قسم
بقدر استطاعت جهد کردم / ز تلخی کام جان چون شهد کردم
مرا چندی نشه جان تلخ میداشت / ز جانم جمله تلخی علم برداشت
گهی از منطق و هیئات بخواندم / رو زین در نیز بی بهره نماندم
تصور دیدم و تصدیق دیدم / ز فضل حق بسی توفیق دیدم
بصغرا و بکبری چون رسیدم / نتایج اندر او بسیار دیدم

گهی از قضیه

گهی در قضیه ایجاب بودم / گهی اسناد از سلبی نمودم
نقیض قضیه کردم گاه گاهم / گهی بر عکس قضیه بد مدارم
ز حادث وز قدم که بحث کردم / شب و روز اندرین جا بسر بردم
گهی ذکر بسایط بود و علوی / گهی اسم از مرکب بود و سفلی
گهی حرف مدیر و گاه مایل / گهی حاوی و محوی ممثل
گهی از منطقه که مارّه بود / که از آفاق برد و جائزه بود
ز تعدیل و معدل گاه گفتار / گهی ز آنا که چون دارند رفتار
ز تقویم و ز طول عرض دیدم / بجوز دانستن آن فرض دیدم
بجد اندر پی تحصیل بودم / ز مشق و از تعلم نی غنودم
بدینسان در صفاهان شاد بودیم / ز هر درد و ز غمی آزاد بودیم
کنون باز آورم حاجی ز شیراز / که چون آمد بصفاهان باعزاز
بزرگ و خرد گشتندش پذیره / جهان گردید ز آوای تبیره

بدولتخانه آمد شاد بنشست — عدو را پشت و دل بدرید و بشکست

چه از شیراز او آورد تشریف — ز اعزازی که بودش گشته تضعیف

ز بهر دستبوس او ز خانه — شدم با هم بسوی او روانه

بدولتخانه او رفت و بنشست — بدو زانو برانو بسته دو دست

چه دیدش گفتش ای کابُس چونی — بشهر با خوشی یا خود حزونی

بگفت از دولتت شادم نه محزون — بغیر تو کسی محزون بود چون

ز هر گونه بسی اشفاق فرمود — ز هم چشمان دیگر طاق فرمود

بنزد درگهش عالی بنائی — فرح بخش دل غمدیده جائی

ز بهر سکنت ما را عطا کرد — حوایج جملگی ما را روا کرد

بزیر سایه اش ما جا گرفتیم — در آن خرم مکان ما وا گرفتیم

بغربت در جهان بودیم ما زو شاد — که در دل ز وطن نگذشتمان یاد

در ساختن محضر در خصوص اشتباه یک ماه که در میان جماعت پارسی در بنادر

هندوستان

هندوستان بر غلب جهال واقع شده بود مهر و استشهاد علمای اهل اسلام دار السلطنه اصفهان

برین منوال چندی گشت ایام — بدیم یکره نشسته شاد و با کام

به پیش آن خدیو بنده پرور — سخن میرفت از هر جا و هر در

سخن از دین و از مذهب برآمد — حکایتها بسی کرد آن سرآمد

ز دین تازی و از دین موسی — ز زرتشت و ز ابراهیم و عیسی

دگر از پارسی و اهل سورت — بپرسید و بپرسید از تفاوت

بدو با هم حکایت کرد اظهار — پس آنگه کرد مطلب را پدیدار

که اندر اصفهان هستند فاضل — بهر علم و بهر فنی افاضل

بعصر خویش سقراطند جمله — درین که جای بقراطند جمله

فلاطونند در علم الهی — برین داده جهان جمله گواهی

باستشهاد و مهر این جماعت — همی خواهم که سازم یک مجلت

چنان چون در کتب مسطور باشد — بحق اقرب ز کژی دور باشد

بود در زیج تاریخات مرقوم — بود آن بر محاسب جمله معلوم

ز هجری هست فرسی هست و رومی — ز ترکی و ز هر مرزی و بومی

نوشته هست این جمله بتقویم — ز روی زیج اهل علم تنجیم

اگر بدهد رضا مخدوم عالی — کنم تفتیش این امر از معالی

اگر لطف تو باشد شامل من — شود مطلوب و مقصد حاصل من

اجازت داد و گفت از هر که خواهی — برحقیت و بدینک گواهی

شهادت را کسی کتمان نسازد — خلل در دین و در ایمان نسازد

نویسد راستی بی کذب و بی کاست — نه پیچد رو کسی از صدق و از راست

چه با هم رو شنید این شاد و خوشدل — شد و برخواست آمد سوی منزل

ز اهل علم استفسار نامه — نمود و جاری نوک خامه

بکاغذ برچنین بنوشت آنگاه — که میخواهم شدن بر صدق آگاه

مرا حاجت ز اهل علم این است — که بنویسید چیزی کان یقین است

زاهل

ز اهل علم اصفاهان و غیره — که از دانش مر ایشان راست بهره

میان هند اندر قوم زرتشت — شده ظاهر خلافی پس قوی پشت

بتاریخ اندرون کرده تشکیک — بعلم و جهل چون دورند و نزدیک

برین سان هستند و از حد گذشته است — خلاف صدق در ایشان نشسته است

چه اغلبشان ز دانش بی نصیبند — روان بر جاده کذب و فریبند

بود بر ناظرین زیج و تقویم — ز شمس اظهر ز روی علم تنجیم

کسی کو واقف از علم حسابست — بر او این مسئله آسان جوابست

بگوشش چون رسید این قول قایل — که با داور حسابش جا و منزل

چه می بینی که نابینا بچاه است — اگر خاموش بنشینی گناه است

چه دیدم آن گروه در اختلافند — ز حق دورند و بر راه خلافند

هدایت از ضلالت فرض باشد — بر اهل علم هم این فرض باشد

کسی کو منحرف از مستقیم است — نمودن راه واجب بر علیم است

۵۱ لاجل ذلک استفسار این کار — مو دانستم چنان چون بد سزاوار
که از هجری هزار و هشت و هشتاد — برو زاید دیگر صد ازو داد
جمادی الثانی از شهر زهفته — بود اثنین و هشت از مه گذشته
دو باره ده ز گاه رویت ماه — همیچو هم مرا سازید آگاه
موافق با چه ماه و روز فرس است — گذشته چند سال از سال فرس است
بزیجات و بشرح زیج دیگر — کتب باشد درین فن بیحد و مر
که کرد استاد استادان ایکار — تصانیف اندرین بیحد و بسیار
تواریخ اندران مذکور کردند — ز شک و شبهه همه مسطور کردند
چنان چون در کتب پیکم نوشتند — رزا یدهم در آن چیزی نهشتند
برین محضر بمهر و از خط خویش — بحق باشید شاهد پیکم و پیش
نویسید آنچه هست از روی انصاف — که باشد حجتی از قاف تا قاف
مبین حجت بود در ربع مسکون — نیارد دم زدن از چه و چون

چه اهل

چه اهل علم آن محضر بدیدند — ۵۲ بگفته آن یکایک وا رسیدند — نبی در خصوص جلاس کردند که مرعده رجا که پاس کردند
که ما دین و ره اسلام داریم — مسلمان و مسلمان نام داریم
بحق دادن بدیگر دین شهادت — بود در دین ما این نیز عادت
چه با هم این شنیدند امد بخانه — خطا کردیده تیرش از نشانه
بدین اندیشه بسیار کردیم — برین آخر سفر ز کار کردیم
که اندر اصفهان باشد حکیمی — به پیدا آباد اندر او مقیمی
ریاضی دان و آگه از الهی — بهر علمی فزون از هر که خواهی
ز هر علمی که اندر دهر باشد — ورا از وی نصیبی بهر باشد
چنانش درک باشد از معانی — تو پنداری فلاطونست ثانی
بهر علمی بهر کس بد سر آمد — ستوده نام او آقا محمد
ازو حکمی بدیچاره گرفتن — پس آنگه سوی مقصد ره گرفتن
که اندر اصفهان دارند ما و — ز اسلام و یهودی و نصارا

۵۳ دو کس هر دو بری از دین اسلام — یهودی و ان دگر را ارمنی نام
بهم شد جنگشان از چوب وار مشت — یهودی را بضربت ارمنی کشت
ز اقوام یهودی پیش حاکم — نمودند عرض بهر انتظا لم
مران مقتول را شاهد بسی بیش — بجز مردی مسلمانش کسی بیش
اگر پرسد ازو حاکم گواهی — اد اسازد شهادت را کماهی
و یا اهمال سازد اندران کار — کند آن دیده را نادیده انکار
سؤالی اینچنین چون گشت یکجا — بدست دیگری با هم فرستاد
به پیش افلاطون زمانه — چه دیدش داد پاسخ اینچنانه
که مسلم بهر آن مقتول دل ریش — اداسازد شهادت پیکم و پیش
چنان چون او بداند بازگوید — نباید کاندرین اهمال جوید
نمیباید شهادت کرد کتمان — گزین باشد خلل در رکن ایمان
مراین کاغذ را بنوشت فی الحال — بکاغذ پاره و بنمود ارسال

بدینسان

بدینسان گشت زو چون حکم حاصل — ۵۴ بسی خرم شدیم و شاد و خوشدل
جواب مسئله با محضر آنگاه — ببردیم با بسی هر دو همراه
کس ار کردی تعلل در شهادت — نمودی حکم آن اهل سعادت
که گر بد هد مسلمان این گواهی — چرا ندهد گواهی بهر ما هی
هران کو الخط و الحکم دیدی — ببر بهنا وی و دم در کشیدی
بحق آنگاه بنوشتی بمحضر — گواهی آنچه پیدا بد بدفتر
نوشت هر کس باستدلال و برهان — ز روی راستی و دین و ایمان
ز هجری سال و ماه و روز مرقوم — بسال یزدجرد انشاه مرحوم
مطابق با صد و سه و هزار است — بر آن دیگر چهل زاید بکار است
گذشته نوروزه از ماه اسفند — حساب اندرون چون و چه چند
هر آنکس در صفاهان بود فاضل — بر این بنمود استشهاد کامل
شد آن محضر چنان کاندر زمانه — نداده کس مثالش را نشانه

ز خط و مهر دانایان و اشراف   مزین شد ز روی حق و انصاف
بشش مه گشت این محضر سرانجام   خدا از لطف خویشش داد سرانجام
بسی حاجی درین فرمود کوشش   که شد اتمام محضر در مه شش
بود بس مندرج در وی حقایق   بسی زیبا نکات و بس دقایق
که آن باید بنظم آوردنش راست   چنان چون هست جمله بی کم و کاست
اگر خواهد کسی آگاه گردد   فزاید دین زرشک کوتاه گردد
همان محضر به پیش ماست حاضر   شک آید گر کسی را زین بخاطر
ببیند تا در آنجا چیست مکتوب   به برهان و به حجتهای مرغوب
ازین در گفتنی دارم فراوان   اگر گویم نیاید آن بپایان
ز ترس طول دادم اختصارش   چه پیدا نیست حد و هم حصارش

اندر سبب رفتن دار العلم شیراز بخدمت فرمانفرمای ایران محمد کریمخان
و برخی از کیفیت و گذارش آن گوید

کنون باز آورم گفتار شیراز   نماند بر تو پوشیده سخن راز
که چون بگسست ما را آب و دانه   ز اصفاهان پدید آور بهانه
که بایستی شدن در سوی شیراز   بنزد شاه جمجاه سرافراز
سکندر صولت و فغفور شوکت   فریدون حشمت و کاوس رفعت
بمردی گو که بخشش ز حاتم   بگاه رزم بودی همچو رستم
چه ذات پاک او بد نام پاکش   کریم و خان منظم از لقایش
به ایران گرچه او میبود شه بس   ولی گفتی وکیل شاهش هر کس
چنان بد که وکیل یکره به بصره   فرستاد عسکری با فتح و نصره
به بصره لشکرش رفت و نیاسود   برآوردند ز آن مرز آتش و دود
حصار بصره را محصور کردند   طعام و غله زیشان دور کردند
ز اغلال و سلاسل چند کردند   ره کشتی بدریا بند کردند
برامیان روز و شب در جنگ بودند   ز هر دو ز بهر نام و ننگ بودند

ز خون شد روی هامون همچو دریا   بشد صحرا چو کوه و کوه صحرا
یکی از دو نیامد سیر از جنگ   جهان گردید بر هر دو سپه تنگ
دو سال اندر جدال و جنگ بگذشت   یکی در باره دیگر بود در دشت
یکی از دو نمیگردید فایق   دل حاجی برین گردیده شایق
که از بابم ازین احوال پرسد   ز راز چرخ گردون حال پرسد
که چون خواهد بدن انجام پیکار   فتحمندی کرا باشد ز دادار
طلب کرد و ز انجم راز پرسید   ز رفتار ستاره باز پرسید
که از اختر کرا دل شاد گردد   ز دو بر که بهره داد گردد
چه این بشنید اسطرلاب آورد   چنان چون بد سزا طالع برون کرد
ده و دو خانه آنگاه کرد پرون   حوالش کرد بیرون از چه و چون
کواکب جملگی ترقیم گردید   خروج سهم از تنجیم گردید
ز سهم نصرت و سهم ظفر هم   ز سهم عسکر و سهم سفر هم

بحاجی اینچنین گفت آنگهی باز   که فیروزی دهد داننده راز
به ایران شاه داور فیروز باشد   مقابل در گداز و سوز باشد
نماید فتح او را جانب الله   بود منصور من نصر من الله
معین کرده ماه و روز را هم   نوشت و داد حاجی را بهاندم
چه آنرا دید حاجی خلعت آراست   دگر گفتش شود این گفته گر راست
هر آن مطلب که باشد بر دل تو   شود بیشک ز من آن حاصل تو
چه بابم رو شنید این زود برخاست   بپاسخ مرزبان زینگونه آراست
مرا حاجت نباشد از کم و بیش   که کس از زیر دستت نیست درویش
چه شد این گفته حاجی آنگهی زود   عریضه کرد و پیش شاه فرمود
کسی را تا رود در سوی شیراز   که برساند بخدمت جمله این راز
فرستاده برفت آنگاه چون دود   بنزدیک وکیل و نامه بنمود
چه نامه خوانده شد فرمود فی الحال   جواب نامه را دارند ارسال

بحاجی اینچنین بنوشت آنگاه   که بفرست این سخنگو را بدرگاه
فرستاده چه باز آمد ز شیراز   بیابم گفت حاجی جمله آن راز
که در شیراز باید رفت زود   ز پیش یار در آنجا بایدت بود
اگرچه من نمیخواهم فرستم   ولیکن چون کنم محکوم هستم
بدو بابم بگفت ای سرور دهر   ازین گفتار کامم گشت پر زهر
دلم از تو جدا بودن نخواهد   ولی حکم قضا را کس نکاهد
نشاید کس سر از فرمان تقدیر   بجز رفتن چه چاره هست تدبیر
بود حکم خدا و شاه یکسان   بود عصیان کس از گردد ز فرمان
برفتن گر مرا بدهی تو رخصت   کنم زانسان که فرمائی ز خدمت
وگر ندهی به پیشت بنده‌ام من   ز نامت هر کجا ام زنده‌ام من
چو این بشنید گفتا رفت باید   در این اهمال از وجهی نشاید
ز اصفاهان کنون شو سوی شیراز   بسی آنجا بخواهی یافت اعزاز

کنون

کنون ساز سفر آماده گردان   برین بنشین و رو بر جاده گردان
بیامد باب من زانجا ببر دل   بمن بنمود آنگاه راز از دل
بزودی ساز ره را ساز کردیم   روان رو بر ره شیراز کردیم
طلب شد آنکه از حاجی اجازت   بما فرمود عطا او سیم و خلعت
سه سال اندر صفاهان شاد بودیم   ز هر اندیشه آزاد بودیم
بخوش بگذشت ما را وقت ایام   ز هر جانب بسی دیدیم آرام
بسی دیدیم از ارباب دانش   ز اهل علم و فضل و دید و بینش
بسی اشراف دیدیم و بزرگان   بسی ارباب حال و اهل عرفان
فواید که از ایشان ما بدیدیم   کجا در حق کس از کس شنیدیم
از آن روزی که از ایشان دور ماندیم   بسی اشکان که از دیده براندیم
چه بودی گر نبودی آشنائی   وگر بودی نمیبودی جدائی
به یزد اندر اماکت بود اسباب   بر عهدین مردی نام سرخاب

به یزد از صفاهان ما بار گشتیم   اماکت آنچه بود از وی گذشتیم
سوی شیراز رفتیم آنگهی زود   چنان چون منشی تقدیر فرمود
در آنجا بکه بد جای خزانه   خزانه بد در آنجا بیکرانه
بد از حکم وکیل آنجا نگهبان   که دارد پاس گنج و سیم و سامان
بزرگی نامش عبد الله خواجه   بد آقا بود طاهر در که و مه
بنزدش بهر ما جای دادند   بزیر سایه‌اش ماوای دادند
ز رنج راه چون آسوده گشتیم   ز نابغنودگی بغنوده گشتیم
بشد نزد وکیل آنگاه آقا   که از حکم تو دادم جای و سکنا
چه فرمائی کنون تا آن کنم من   بفرما تا که جان قربان کنم من
پس آنگه آنچنان داد اختیارش   که بردار از زمین هرگونه کارش
چه خواهم من طلب فرمود آنگاه   بدرگه نزد من او را تو همراه
ببودیم اندر آنجا شاد و بی رنج   ولی بی رنج باشد منزل گنج

بی ازبای

پس از ماهی کسی آمد ز آقا   بر بابم بگفتا خیز از جا
وکیل اندر حرم رفت و بفرمود   مرا بردن ز نادر خدمتش زود
چو این بشنید برپا شد همان دم   که بد بابم و بامید آن دم
بر آقا شد و زانجا به تعجیل   بخدمت رفته سر کرد بذیل
چو بابم دید سر بر خاک افکند   چو سر بر خاک بل تن پاک افکند
چو سر برداشت آنگه آفرین گو   که تا ایزد زمان داد و زمین کرد
چو تو شاهی ابر اورنگ ننشست   بدین رای و بدین فرهنگ ننشست
به عهدت عهد کسری رفته از یاد   تو بادی در جهان تا این جهان باد
خدا و مذهبت یار و باد   عدویت سر بلند از دار باد
چو این بشنید شفقت کرد بسیار   بپرسیدش که چون خواهد شدن کار
ازین جنگ و ازین لشکر چه گوئی   بر یخ اندر چه راز از چرخ جوئی
ز اقبالت بگفتش شاد گردی   از این اندیشه دل آزاد گردی

نگردد آسمان الا بکامت / دیار دشمنان گردد بنامت
فلک فرمانبر رای تو باشد / سر تخت فلک جای تو باشد
بجنبش روز و مه زان که دادست / ثناگر وش جهان چون می توانست
بگفت انگه که خدمتگار ما باش / مواجب گیر و جیره خوار ما باش
بباش اینجا ز هندستان مکن یاد / بشیر از اندرون میباش دلشاد
خور و شکر اگر در هند مردم / تو قانع شو بشهر ما بگندم
چو این بشنید بابم گفت ایخان / هزاران همچو من بادت قربان
کمینه بنده ام از بندگانت / بروز و شب دعا گویم بجانت
بوم در سایهٔ همچون همایت / کنم کحل بصر از خاک پایت
مرا باشد سعادت تا ز اختر / که بوسم روز و شب من خاک این در
ولیکن من درین شهرم مسافر / مسافر کی شود جائی مجاور
مرا اهل و عیال و خانه آنجا / چسان اینجا توانم کرد ماوا

بر آنجا

چه انجایم بهشت بنده ام من / در آنجایم برایت زنده ام من
ازین در چون سخن از پیش و کم رفت / مرخص گرد و خود اندر حرم رفت
پس انگه باب من فرحان و خوشدل / ز پابوسش وکیل آمد بمنزل
شد ایام وعده منقضی چون / بحکم دادگر داوار بیچون
هژبرکین هژبران برکشیدند / بیک حمله صف اعدا دریدند
در و دیوار دژ کندند از جای / بگیر و دار دشمن گشت بی پای
ندانستی پدر پور و پسر باب / مقابل از مقابل گشته بیتاب
بمور و پشه ره از کشته شد تنگ / ز دشمن الامان برخاست در جنگ
چه ایزد داد امان دادند ایشان / زنان و از زن و فرزند و جانشان
ببصره شد ز سوی دشت لشکر / شدند از سیم و در ز حمله توانگر
رسولان بهر مژده در رسیدند / بجائی از تک و پو نارسیدند
وکیل آمد بدیوانخانه بنشست / سران پیشش بکُرنش کرده دو دست

رسولان را بخواند انگاه در پیش / نهاد آن فتح نامه را بر خویش
دبیر آمد بخواند آن نامه یکسر / بر دولت پس انگه داد بس زر
رسولان را بسی خلعت بیاراست / به تهنیت ز هر جا بانگ برخاست
ازین شد آگهی در شهر شیراز / گشاده شد بخاص و عام آواز
تمام شهر را آئین ببستند / نواسازان بهر گوشه نشستند
بجائی زیر بُد جائی عراقی / یکی مست می و دیگر بساقی
عراقی چون مخالف ساز دادی / نی مطرب ز بم آواز دادی
رباب و چنگ و نای نوش هر جا / یکی مست و یکی مدهوش بر جا
پس از چارم وکیل دادگستر / بپا مد شادمان بنشست با فر
بیکسو بسته صف منشی و وزیران / دگر ارباب شمشیر و دبیران
گرفتاران بصره را بفرمود / بخدمت آورند انگاه چون دود
همه بودند اشراف و بزرگان / ببصره اندرون از اهل فرمان

یکی بُد

یکی بد حاکم و سردار بصره / سلیمان نام او سالار بصره
چه آوردندش پیش صف کشیدند / دل از جان و جهان حمله بریدند
بر وندش نماز و ایستادند / دو گوش و چشم بر فرمان نهادند
چه ایشان را بدید از دور برخاست / بنزد خویش خواند و پایگه ساخت
بدیشان گفت در دل غم میارید / بچشم اندر ازین غم نم میارید
مرا باشید روزی چند مهمان / نیازارم شما را تا بود جان
شما را باز بفرستم بعزت / بدل اندر مدارید هیچ کدرت
مرخص کرد با صد لطف و احسان / همی بنهشتشان مانند مهمان
چه زین پرداخت ذکر از باب من رفت / ز احکامیکه کرده بُد سخن رفت
پی تحسین زبان بگشاد هر کس / که پنداری که بوریحان بود بس
وکیل انگه به آغا کرد اشارت / که رو کاوس را آور بخدمت
بر آغا نمازش برد و استاد / بسی انعام و اسب و خلعتش داد

ترقی داد اندر پایگاهش میان مردمان افزود جاهش

اندر آمدن دو بهدین از کرمان بشیراز برای دادخواهی بسبب جزیه زیادتی که از ایشان میگرفتند و معطل کردن شخصی ایشان را و کار ناکردن و عاقبت الامر معاف شدن آن بتوسط والد ناظم گوید

خدا انجا چه زایشان آبرو داد کنون گویم یکی از آنچه رو داد

بکرمان ظلم بد بر قوم بهدین نمی شد دفع از دست کسی این

گرفتندی از ایشان جزیه بسیار بر آن بیچارگان دشوار بد کار

سبب آن بد که در هنگام پیشین بکرمان بد فراوان مرد بهدین

شمار آن نوشته بد بدفتر گرفتندی از ایشان آن مقرر

بکرمان قتل عامی گشت یکره بسی بهدین در آن گردید بکشته

هزاران مرد بهدین کشته گردید زایشان زندگی بر گشته گردید

نماند از ده یکی کس زنده بر جا فتاده هر جا تن و دست و سر و پا

ولی الجزیه

ولی الجزیه بد بر حال اول نگردید اندر آن چیزی مبدل

ز بعد قتل مردم را شمردند حساب کس را به قبر حمله بردند

بر ایشان جزیه را کردند قسمت نهادند آنچنانی زشت بدعت

بضرب ظلم بگرفتند کمپید خدا بگشاد تا که آنچنان بند

وکیل از بسکه عدل و داد میکرد ز داد او هر کس هر جا یاد می کرد

بداد او دست پیدا هر کجا است شکسته شد ز نیش ظلم را دست

بشیراز آمد از کرمان دو بهدین زبانی چرب و پر گفتار شیرین

که بنمایند عرض از بهر تخفیف قریب سال و نیمی گشت توقیف

بامید کسی ماندند بسیار که آمش رانی آرام بگفتار

بسی گشتند حیران و پریشان نیامد دردشان را هیچ درمان

جدا از خانه ماندند بغربت بسی دیدند درد و رنج و زحمت

نه جای ماندن و نه پای رفتن نه روی خاستن نه رای گفتن

بغربت در بدر گشتند بسیار نیامد بر از آن شخص آخر این کار

چه بیچاره شدند از چاره آخر خدا انگند ایشان بیچاره آخر

بر بابم حکایت جمله گفتند بژگان لولوی اشکینه سفتند

زبس بگریستند اندو پریشان زمین گل شد زآب چشم ایشان

چو این بشنید بابم خواست ناچار بر آغا برد و گفت احوال

که این بیچارگان درماندگانند غریب و بیکس و بیخانمانند

اگر از لطف گیری دست ایشان بسازی کار این گشته پریشان

خدا در دو جهانت یار باشد مدد کار تو اندر کار باشد

جزای خیر یابی در دو دنیا تر آنیکی بود بس زاد عقبی

ازین بهتر چه میباید ترا کار نکوئی هر کجا باشد ترا کار

نکوئی کن که نیکی دستگیر است نکوئی بهتر از تاج و سریر است

چو این بشنید گفت احوال بر گو چنان چون هست جمله حال بر گو

۱۰

برو بابم حکایت کرد یکسر چنان چون بد ز اول تا باخر

بیابم آنگهی گفتا عریضه بباید کرد و هست این از فریضه

نوشتند اندرو احوال ایشان ز احوال و هم از آمال ایشان

پس آنگه گرد عریضه اینچنین رو بپا بوس وکیل آن ظل معبود

که در دوران تو آثار انصاف رسیده در جهان از قاف تا قاف

شده تطاول در جهان کم بجان خود گرفته ظلم ماتم

ز شاهین در امان باشد کبوتر گشاید بر هوای بی هم جان پر

بیکجا در چرا گرگ است با میش ز تو دیده جهانی مطلب خویش

ز عدلت بدعت بعدل برخواست ز تو این اهل کرمان راست درخواست

حقیقت آنچه بد آنگه عیان کرد بخدمت آنچه مخفی بد عیان کرد

نوشت و برد آنگه پیش آغا بجا ماند و یکدمی بنشست آنجا

وکیل آمد نشست آنگه بدیوان برش بستند صف از خان و سلطان

بشد آقا همانساعت بدرگاه   مر آن بیچارگان را برد همراه
بخدمت ایلچی آقا عیان کرد   عریضه داد یکیک زآن بیان کرد
وکیل از حال چون آگاه گردید   ز مظلومان ستم کوتاه گردید
بشد حکم همایون زود صادر   که ظلم اندر زمان ماست نادر
بیامد منشی و بنوشت فرمان   ابر اعمال بر والی کرمان
که ما بنیاد ظلم از پا فکندیم   ز هر جا و ز هر ما واکندیم
رعیت را همی خواهیم دلشاد   که باشد از رعیت ملک آباد
بکرمان بر مجوس این ظلم دیدم   عجب ظلمی بر ایشان من شنیدم
ازین پس آنچه میباشد مقرر   بگیر و مجتنب شو از مکرر
نباید که از آن گیری زیاده   برابر کی یکی گردیده با ده
مرشم کرد آن منشور را زود   بسی از لطف تحقیقات فرمود
مر آن بیچارگان را داد فرمان   ز حق درود دل ایشان یا فشان

زایزد

ز ایزد آرزوهاشان برآمد   غم و ظلم و ستم جمله سرآمد
بصد خوبی بکرمان بازگشتند   از آن در خلق با اعزاز گشتند
ز بهدینان برآمد ظلم و بیداد   خدا داد ضعیفان داد از داد
ز بابم جمله بهدین شاد گشتند   که از وی زان ستم آزاد گشتند
اگر گویم گذارشهای شیراز   کجا آید بگفتن آن همه راز
از ایشان کرده شد آنجا فراوان   اگر گویم نیاید آن بپایان
سه سال و نیم در شیراز بودیم   به آرام و بعیش و ناز بودیم
بیادم آمدی از هند گر نام   بمن میگشت تلخ آن عیش و آرام
که میبایستی از آنجا گذر دوری   میان جاهلان کردن صبوری
ز اهل عقل و دانش دور بودن   در آن مرده دلان رنجور بودن
ازین بیدانشان زنهار زنهار   مرا بهتر از ایشان صحبت مار

اندر سبب مرخص شدن از خدمت کریمخان و رفتن

بدیار روم و برخی از آن گوید

کنون باز آمدن گویم ز شیراز   کز آنجا چون روان گشتیم باباز
شبی پور و پدر بنشسته بودیم   ز بیگانه بخود دربسته بودیم
ز راز چرخ گردون راز کردیم   سخن آهسته بی آواز کردیم
که این شه را نماند زندگی دیر   جهان خواهد شدن اکنون ازو زیر
پس از وی شور رستاخیز خیزد   جهان با هم ز بی شاهی ستیزد
شود جنگ و جدال و قتل و غارت   بویرانی نهد رو این عمارت
کنون باید از اینجا کوچ کردن   سلامت جان ازین ورطه بردن
اگر مانیم دشواری بود پیش   پشیمانی پدید آید زحد بیش
بگفتیم و بخود دیم نگفتیم   ازین در پیش کس چیزی نگفتیم
ز خاور سر برون چون کرد خورشش   شد از یاقوت فرشی بر زمین پخش
بر آقا شدیم آنگاه هردو   که آوردیم رو بر راه هردو

کنون

کنون سوی وطن رفتن بود رای   بر این اهمال و تعطیلی مفرمای
اجازت از وکیل آور ز احسان   بدین احسان تو ما را شاد گردان
چو بشنید این سخن گفتا محال است   چنین گفتن کجا اندر مجال است
اگر خواهی شدن سوی وطن باز   بیا بهره بخدمت باز گو راز
برفتن گر رضا بدهد آغا باو   وگر ندهد ز رفتن خود مکن یاد
بخدمت باب من کرد عرضه زود   در آنجا دوستی نامش تقی بود
مقرب بود و حرفش پیش میرفت   ز هر کس پیش حرفش پیش میرفت
بدو داد و بگفت این را بخدمت   رسان و کن طلب بهرم اجازت
در آن عرضه نوشته این چنین بود   که ما را قصه‌ئی در کار دین بود
بایران از پی تحقیق آن کار   ز سورت آمدم لابد و ناچار
بایران آمدم تحقیق کردم   کنون خواهم بسورت بازگردم
باقبال تو کارم جمله شد راست   بشد زانسان که از ایزد دلم خواست

بدورانت بایاران شاد بودم   ترا بنده ز غم آزاد بودم

کمینه بنده را بنواختی تو   سرم برتر ز خور افراختی تو

ولی اکنون گذشته چند سال است   مرا اطفال خرد است و عیال است

دلم از بهر ایشان گشته خون است   نیم آگه که کز ایشان احوال چون است

پی رخصت بخدمت عرض کردم   دعای دولتت را فرض کردم

ترقب آنکه آن بنده نوازی   از این امید نومیدم نسازی

ببرد آن عرضه را آن پیر یار   بخدمت داد و خود آمد بگفتار

بگفت آنچه که میبایست گفتن   بسفت دری که میبایست سفتن

دبیری عرضه را برخواند آنگاه   خدا انداختش در دل همانگاه

که بدهد از پی رفتن اجازت   همانم داد بی اهمال رخصت

از آنجا چون روان گشتیم شبرو   کهن بگذارم و آرم یکی نو

چو رخت ما ز دار العلم در شد   هوای سیر روم آنگه بسر شد

ببوشهر آمدیم از شهر شیراز   بکشتی در نشستیم آنگهی باز

سه روز و شب بدریا بود کشتی   نه آرام و نه بد جای نشستی

موافق با مزاج آن آب دریا   نیامد بس بتلخی گشت بر ما

بچارم در کویت ایزد رسانید   از آن رنج و غم و محنت رهانید

سه ماهی اندر آنجا بود منزل   ولی آنجا نبد خوش لحظهٔ دل

نه آبش خوشگوار و نه هوا خوش   نه یاری همزبان نه جای دلکش

عرب را مسکن و ماوا در آنجا   نبد از فارسی گو هیچ پیدا

ندانستیم ما گفتار ایشان   بسی حیران بماندیم و پریشان

پس آنگه قافله گردید طیار   سوی دار السلام آنگاه ما بار

ببستیم و روان گشتیم از آنجا   دگر ایزد نه بنماید چنان جا

ز پهلو خیمه سوی دشت بردیم   چه زحمت که در آن ره ما سپردیم

نه آبادی در آن راه و نه هم آب   نه جای راحت و آرامش خواب

پس از هفته در آن ره آب بودی   ز روز و آن کی کسی را خواب بودی

ز سردی آب همچون سنگ گشتی   جهان بر جان بهر دم تنگ گشتی

ز جنس خوردنی چون کیمیا کم   چو عنقا اندر آن ره نوع آدم

اگر یک قطره ابره بوزدد   ز بس سختی از آن ره باز گردد

گذشت ار دور طالع چون چهل پنج   ببغداد اندر آن گشتیم بی رنج

چو آسوده شدیم از رنج آن راه   ببغداد اندرون بد هواخواه

که او را والی پاشای بغداد   بشیراز از پی کاری فرستاد

باو بد دوستی از شهر شیراز   خردمند و خبیر از هر در و راز

ز اهل عقل و باهش بود و آرام   جوانی مصطفی آقا ورا نام

بدیدارش شدیم و شاد گشتیم   چو سرو از رنج و غم آزاد گشتیم

چو ما را دید بس الطاف فرمود   پس آنگه نزد پاشا رفت چون دود

بروم هست پاشا حکم و خان   تو مینگ معنی پاشا چنین دان

حسن پاشا در آنگه بود والی   از او شادان رعایا و اهالی

بپاشا همچنین گفت آنگهی راز   که مردی بد بدار العلم شیراز

وکیلش داشتی با حرمت و جاه   ز راز اختر و تنجیم آگاه

کنون ز آنجا بیامد تا کنون باز   بگفتم تا نماند بر تو این راز

چو پاشا این شنید ارسال فرمود   چو قهوه داری پی احضار ما زود

چو بشنیدیم ما فرمان پاشا   دعا کردیم ما بر جان پاشا

شدیم آنگه بخدمت تا سرایش   دو تا کردیم پشت خود برایش

چو دیدیمش فکندیم آنگهی پیش   پی تعظیم او بر پا سر خویش

چو ما را دید نزد خویشتن خواند   تبرکی کَلِ اُتُر فرمود و بنشاند

پس آنگه ترجمان آمد بایستاد   ز هر دو کرد بر هر دو سخن یاد

پس آنگه در سرای خویش جائی   کنار شط و جای دلگشائی

عطا فرمود بهر مسکن ما   ز ما یحتاج شد جمله مهیا

زاکل و شرب انچیزیکه درکار … ببو و آن جمله می آمد زسرکار
زبان ترکی انجا یاد کردم … یکی را اندرین استاد کردم
براستاد ترکی خوان شدم من … باندک وقت ترکی دان شدم من
روان شد بر زبان گفتار ترکی … نماندی برزمینم کار ترکی
تکلم کردن اندر لفظ اعراب … دگر اموختم بیچوز و بیچواب
ببغداد اندرون بودیم یکروز … برپاشا نشسته شاد و فیروز
که آمد قاصدی از شهر شیراز … گشاده شد هما ندم آنچه بد راز
خبر گفت از وکیل و مردن او … بهم و بیگناهی بردن او
ز آشوب و ز جنگ و قتل و غارت … بیان میکرد در ترکی عبارت
جهان را این روش باشد همیشه … خنک انکو نکوئی داشت پیشه
روان گشتیم از آنجا روزی دیر … بکرکوک و بموصل برد تقدیر
از آنجا هم ببالا آب خور برد … بهرروزی بهرجای دگر برد

دران ره

دران ره سختی بسیار دیدیم … چه گویم زانچه ما انجا کشیدم
بسی اسباب شد تاراج و غارت … نه آبادی در آنجا نی عمارت
همه ره آب شور و تلخ و ناخوش … که طبع از خوردنش گشتی مشوش
پیاده در که و در سنگ بودیم … بجنت خویشتن در جنگ بودیم
که آیا بعد راحت این چه سختی است … پس از کام دل این چه شور بختی است
بدانستیم ما قدر سفر را … بران دادیم ما رحجان سقر را
بسی فاقه گذشت از تنگدستی … گهی باشد فراز و گاه پستی
بر انسان روز و شب بخور و آرام … خوش و ناخوش بباستی زدن گام
خدا ناکه بلطف خویش بنواخت … ببین چون قادر بیچون سبب ساخت
ز زنو خونکار روم مردی … ندیده گرم و سرد و اهل دردی
حسین آقا بنام اغردرومی … ندیده از زمانه هیچ شومی
بسی با او خدم همراه میرفت … باعزاز و باتب جاه میرفت

زاسلامبول شدی تا شهر بغداد … بر پاشا حسن افندی داد
براییش خلعت و شمشیر میبرد … برای دشمنانش تیر میبرد
چه ما آن دستگاه و خیمه دیدیم … شدیم انجا و لختی آرمیدیم
به پیش چاکرانش جا گرفتیم … دمی در خیمه ماوا گرفتیم
چه مارا اجنبی از قوم خود دید … طلب کرد و زما احوال پرسید
بدو از سرگذشت خویش گفتیم … هر انچه بد ز کم و بیش گفتیم
بنزدیکش فتاده بود تقویم … قلیلی بود معلومش ز تنجیم
گرفتیم و از آن احکام گفتیم … پس انگه خویش رهنام گفتیم
که ما زین علم و دانش با نصیبیم … ایاره گیر و انجم را حسیبیم
چه این بشنید شادان گشت و خوشحال … توجه کرد بر ما در همه حال
سواری داد و جامه داد و خرگاه … بشد استان بما آن سختی راه
دو باره آمدیم انگه ببغداد … خدا چون در بیابان داد چون داد

حسن پاشا

حسن پاشا چه بشنید آن بشارت … پذیره گشت و آمد بجماعت
پیاده گشت و خلعت را ببوسید … بسر بنهاد و انگاهش بپوشید
از آنجا کرد رجعت شد ببغداد … جهان زو شاد و او از بخت خود شاد
مبارکبادش از شیم پیشش … بدیدو خواندمان نزدیک خویش
دگر آن مسکن و ماوای موصوف … که بودیم اندر انجا گشته مالوف
شفقت کرد با چیزیکه بایست … تفقد کرد پس از آنچه شایست
دگر هین تا چه آمد بعد از آن پیش … بگویم سرگذشت و قصه خویش
دو ماهی اندر آنجا شاد بگذشت … ز پاشا اختر اقبال برگشت
رعیت جمله زو بیزار گشتند … باو در جنگ و گیرودار گشتند
بیکسو لشکر جرار پاشا … دگر سو لشکر و فوج رعایا
ز هر دو تفنگ و توپ برخاست … بند اختر بپا از آن زمان راست
هزیمت لشکر و تاراج خانه … بکس یکسان نمی ماند زمانه

چه پاشا از رعیت شد بر عیب   صحبه از سرا کرد او عزیمت
سرا شد خالی و پاشا برون رفت   روان از دیده زان غم جوی خون رفت
بنزدیک سرایش بود مسجد   برفتیم اندر آنجا با بسی جد
در آن شب از بلا ایزد رهانید   چگویم تا بمسجد چون رسانید
بسی بام و بسی دیوار جستیم   که از تاراج و از یغما برستیم
دگر آمد بجایش گشت پاشا   ازین دنیای دون حاشا و حاشا
گرانی گشت و نرخ غله افزود   زیان شد شهر را از جستن سود
ز هر سو بد یورش از دشمن دون   مبدل شد بماتم آن همه سور
ز هر جانب بسی آشوب برخاست   ببغداد اندرون شد فتنه آراست
ز بیرون دشمن و در شهر آشوب   شد اندر آن معدان حمله لگدکوب
که بر پاشا ستم بیجا نمودند   ورا بیرون ز شهر و جا نمودند
یکی شد کشته دیگر گشت مسموم   نهان گشته شد زیر خاک مکتوم

رهی

سه ماهی هم برین منوال بگذشت   نه اندر شهر آرام و نه در دشت
به اسلامبول نزد قیصر روم   حکایت جمله شد اظهار معلوم
سلیمان آنکه بد در بصره سالار   بشر از اندرون او بد گرفتار
چه شد پر فتنه و آشوب شیراز   برگشت او به بصره آمد او باز
از آنجا کرد عرضه نزد قیصر   که ای سلطان بمن بر داد گستر
چه زحمتها که دیدم من به بصره   بداد دشمنان را شهر بصره
دو سالی پاس بصره داشتم من   چه بیچاره شدم بگذاشتم من
پس آنگه در غل و در بند گشتم   بشهر دشمنان چندین نشستم
با قبال و بفر آل عثمان   رهاشتن شد رها زایشان مرا جان
کنون چون دشمنت در خاک خوابید   هر آنکو بد عدویت پاک خوابید
رها گشتم چه فرمائی تو فرمان   کمینه بنده هستم از دل و جان
رجا دارم که از بنده نوازی   ببغداد اندر آن پاشام سازی

چه شد آن عرضه نزد قیصر روم   همانکه کرد پاشاپش بر آن بوم
ز اسلامبول بصره رفت منشور   سلیمان شد ز بخت خویش مسرور
از آنجا شد روان آمد ببغداد   جهان را از عدالت کرد آباد
با و بد معرفت ما را ز شیراز   چه آمدمش او رفتیم ما باز
چه ما را دید نزد خویش بنشاند   ز شیراز و وکیل آنگه سخن راند
دگر از ما ز ما احوال پرسید   ز هر در آنکه از ما حال پرسید
بگفتیمش سراسر قصه خویش   نماندم هیچ پنهان از کم و بیش
بیا بم گفت آنکه باش خرم   به پیش من نداری آبرو کم
ببغداد اندرون میباش خوشدل   ز هر چیزیکه باید هست حاصل
فرستم نزد قیصر گر تو خواهی   در آنجا دولت و پادشاهی
بر سلطان ترا عزت فزاید   فراوان دولت آنجا رو نماید
بطالع در نحوست بود ما را   که جاری شد آنگه ابا را

اولی

ز دولت چونکه تا پیچیدیم باروی   ز دیده اشک حسرت رفت چون جوی
ز خلوت سوی دو زخ رو نمودیم   از آن کرده گهی شادان نبودیم
بسورت رفت بایم گفت خواهم   فراوان شد که می بینند راهم
چه این بشنید گفتا اختیار است   بکن زنسان که راحت را قرار است
همانندم بهر خرجی بس زر و سیم   عطا کرد و روانه کرد بی بیم
ز فرمانش ببصره بود عامل   بیوالدی (فرمان بکلام) بر او بنوشت کامل
که ایشان را روانه کن بسورت   بده از آنچه شان باشد ضرورت
ببصره آمدیم آنگه ز بغداد   در آن آنچه دیدیم چون کنم یاد
چه از بغداد در حله رسیدیم   ره غیر از ره کشتی ندیدیم
روان گشتیم و رو بر ره نهادیم   بکشتیبان زبان تا بصره دادیم
چه ده فرسنگ از آنجا دور گشتیم   ز گرمی سخت ما رنجور گشتیم
ز حله تا ببصره چون رسیدیم   بر یک گرم چون ماهی طپیدیم

زبان از تشنگی گردید صدپاره   شده آب و زمین و باد چون نار
برگها خون چه در جواب گردید   تن از حس رفت و جان بیتاب گردید
در آن ره باد گویا بود بسته   ویا بد آتشی از بند رسته
ره مازندران و هفت خوانش   بشهنامه شنیدیم داستانش
که رستم شد از آن ره سوی کاوس   که بود از دست دیوان بند افسوس
زگرمی در دوم منزل چه او دید   به آخر رستگاری از خدا دید
زبی آبی اگر او گشت بیتاب   شده بیتاب ما در خانهٔ آب
بشهنامه بر رستم گر شنیدم   ولی بر خویشتن از چشم دیدم
مناسب مصرعی گوشم شنیده   شنیده کی بود مانند دیده
شنیدیم و دیدیم این مدیده   کجا دیده بود همچون شنیده
خسارتها در آن ره گشت پیدا   میگویم ز ترس طول گفتار
ببصره آمدیم و جای کردیم   ز رنج راه راحت رای کردیم

بهورالدی بر حاکم سپردیم   چنان چون گفته بد پاسش سپردیم
پس آنگه سوی سورت رخت بستیم   بکشتی اندرون آنگه نشستیم
پس از ماهی سه اکشتی رسانید   بسورت از غم غربت رهانید
بماه اسفند روز دو ماه مرداد   بسورت اندرون گشتیم دلشاد
سنه بد چهل و نه بالف و مایه   ز یزدان آفرین بر خلق سایه

اندر بازآمدن از ایران به بندر سورت و سبب آمدن به بندر بمبی گوید

بسورت چونکه از بصره رسیدیم   داهجیشاه به بمبئی رفته دیدیم
بر او بلشد کرده پس مکتوب ارسال   نوشته اندر او بد آنچه احوال
که در سورت بفضل پاک دادار   رسیدیم و مهیا گرده هر کار
هر آن کاری که دل میخواست شد آن   نمی شد راست گر میبود آسان
کنون باشد مرا وان شوق دیدار   بدیدار تو باشد دل طلبکار
اگر باشد بسورت آمدن زود   مرا دیگر نباید راه پیمود .

چه نامه شد داهجیشاه برخواند   پس آنگه پاسخ نامه چنین راند
که در بمبئی مرا باید کنون ماند   بسورت نیست ممکن آمدن زود
شما اینجا اگر آیید بد نیست   که خواهش را بدیدن حصر و حد نیست
چه شد این خوانده در کشتی نشستیم   ببمبئی ز سورت رخت بستیم
چه اندر بمبئی بود آب و دانه   ببمبئی آمدن شد این بهانه
خدائی کو زمین و آسمان کرد   نهان پیدا و پیدا از نهان کرد
سبب از بهر مسبوب کرده است   اگر از بد اگر از خوب کرده است
ز سورت چون ببمبائی رسیدیم   داهجیشاه را شادان بدیدیم
پس از چندی یکی گر ملاقات   نموده گشت و شد چندین مقالات
پس آنگه خانهٔ تعیین نمودیم   خدا را شاکر و ممنون بودیم
بسورت گرچه دل میخواست رفتن   ولیکن آب خور میداشت دامن
بآخر بمبئی ما را وطن شد   بر این تقدیر حق دو لمن شد

بهروچ اصلا دیگر باره ندیدم   مگر از دور آوازش شنیدیم

اندر توطن نمودن در بمبئی و سبب کیفیت آن گوید

سبب آن بد که بهدینی سرافراز   ز بهدینان بمبئی بود ممتاز
بجاه و رتبه از هر کس زیاده   ورا ایزد ز خیری کم نداده
بدولت برتر و از نام برتر   بهر خوبی که گویم هست درخور
بهمت هست گوئی معن ثانی   نداردی کار غیر کامرانی
ز بس نیکی شده مشهور آفاق   بنام نیک او از دیگران طاق
همیشه شاد او از بخت اقبال   شگفته غنچه امید و آمال
هر آنچیزی که او خواهد از آن بیش   رسد از دولت و اقبال در پیش
سخی الطبع و صاحب رای و دانا   بفعل نیک و کار دین توانا
اویژه نیت و دین دار و دیره   بدین بر استوان چون زر او دیره
خداگوی و خداجوی و خدادوست   بگیج دشمن بصدق و با صفا دوست

نهال دین ازو سرسبز و شاداب / شد و او داد نخل دین را آب
عروس دین ازو پیرایه ور گشت / چو سیمی که مرصع با گهر گشت
خور دین از افق رو گشت بیرون / ازو شد روش اندر دین افزون
همیشه پیرو دین زرتشت / ازو شد روشن آئین زرتشت
بجان و دل همیشه بنده دین / مسمّی بد به دادی مرد بهدین
چنین خواند از ازل نوشیروانش / که بادا جاو منزل در جنانش
چو سی باشد قوی بازو فرزند / خدایش داد دو فرزند دلبند
همینه با هُش و آرام و باویر / خلیق و دانشی و راد و دستگیر
بسی با وصف نامش اردشیر است / بسی خرد و بدانش سخت پیراست
کهین او رمزیار آن خلق راکان / سرش در مردمی برتر ز مردان
چنان میخواست آن نیکو سرانجام / کند از تو یکی آتش و رهرام
بشهر منبئی جائی بسازد / که آنجا سر زخور برتر فرازد

نشاند آتش بهرام آنجا / رخ حق جو شود خلقان کام آنجا
ولی در هند اندر مردمان / نبد شخصی که باشد لایق آن
بنا کردن ز نو آتش تواند / ز آغاز و ز انجامش بداند
چنان چون حکم دین و راه باشد / بر آن بر جملگی آگاه باشد
چه از ایران بمنبائی رسیدیم / بایران راه دین بسیار دیدیم
ببایستی بدست ما شد این کار / چنین بود از ازل فرمان دادار
بدل اندر به یزدان بود امید / که بعد از مرگ ماند نام جاوید
بدنیا جاودان بودن نشاید / بدنیا نام جاویدان بباید
نهال آرزو گردید پربار / که از ما شد بانجام آن نکوکار
چه دادی را بدل امید بود / خدا از لطف خود امیدش آمود
بنزد باب من شخصی فرستاد / باو زین آرزو بد کرده او یاد
که اندر دل بزرگ امیدوارم / بیزدان بزرگ امیدوارم

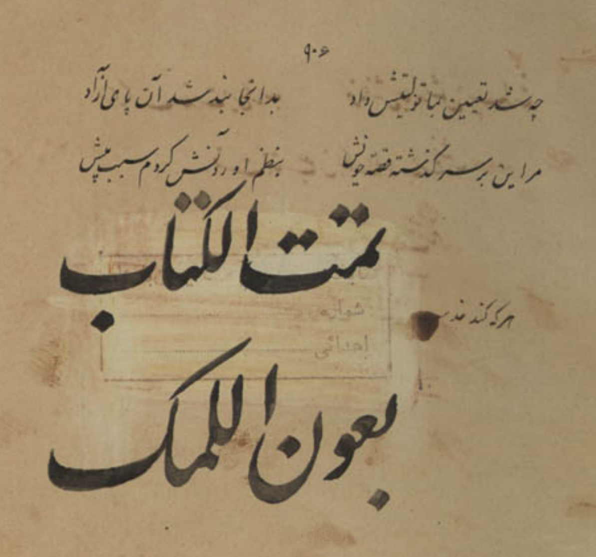
یکی آتشکده خواهم بنا کرد / ستایش گاه خلقان خدا کرد
در آنجا آتش بهرام شانم / بجای زر بران مرجان فشانم
ز من گنج است از تو رنج بردن / پس آن رنج باشد گنج بردن
ز من زر از تو باشد رهنمائی / کند مرد خدا کار خدائی
گر از دست تو یابد آن سرانجام / ازان باشد مرا و هم ترا نام
بر اُس و عین گشا در جوابش / بکار دین چه پیمودی شتابش
چه آر ی اف آنکه آن نکو مرد / برای جا مقامی جستجو کرد
بیک میلی شهرش بود باغی / میان باغهایش چون چراغی
بدل فردوس را از رشک آن باغ / چو لاله در جگر می بود صد داغ
جنان زانگشته از حسرت جگر آب / چنان جائی ارم کی دیده در خواب
درختش بسکه سر بالا کشیده / سرش را نسر طایر هم ندیده
درختش بسکه بالا برده سرش / سماک اعزل از آن از درخشش

ز گلها فرش بوقلمون زمینش / بهر گوشه هزاران یاسمینش
بهنگام بهارش چرخ [illegible] / گل و سنبل برو بر دامن و جیب
در آنجا جای آتش کرد بنیاد / که کس دیگر چنان بنیاد ننهاد
زهی آن منزل و با بخت و اقبال / که گشته کعبهٔ مقصود آمال
چنان دلکش مکانی کس ندیده / نه گوش از کس چنان جائی شنیده
درونش پر ز آسایش چو جنت / برونش چون فلک در اوج رفعت
مکان بهر مردان خدا این / شد وشد قبله گاه جمع بهدین
ببرده گوی رونق از خورنق / خورنق را شکسته گوی رونق
بشیرینی به است از قصر شیرین / که آن از بهر دنیا بود و این دین
چو شد انجام انالی عمارت / دل خلد برین شد رو بغارت
باستصواب بهدینان دیندار / که اندر منبئی بودند سردار
یکی جمشید مودی ابن موکا / میان انجمن تابان چو کوکا

نها نا بهائی بن بهرام داور ... که یزدان بادا ورا یار و یاور
دگر اردادا یه نوروز مغفور ... رشید و کاردان داننده و پور
همین مانک کهین بهمن دو دانا ... خردمند و هشیوار و توانا
منوچهر ابن جیون آن نکونام ... که با دادر جهانش کام و آرام
دگر جمله ز بهدین ورد و دستور ... تمام انجمن زین شاد و مسرور
در آن خرم مکان گشته حاضر ... همه را زین خوشی خوش بود خاطر
بماه فرودین و بعد هم روز ... که خوانندش سروش پاک فیروز
ز سال یزدجردی الف و پنج ... بمن گفت آنچنین پشنگ و پرسنج
برون آمد سنه آتش و بهرام ... تو بشمار و ببین با هوش و آرام
چنان چون بود واجب در ره دین ... شد آنجا آتش بهرام تعیین
بدینجا جمله کفتیم ازین در ... بگوئیم بعد ازین ترکیب آذر
که آتش را چسان باید نشاندن ... چگون آوردن و بروی چه خواندن

بجز

چه شد تعیین بنا تولیتش داد ... بدانجا بند شد آن پای آزاد
مرا این بر سر گذشته قصه خویش ... بنظم آوردنش کردم سبب پیش



هر که کند خد

هر که کند خدمت این کتاب ... فروغش بماندش چو چراغ
تمت الکتاب بعون الملک الوهاب جل الخواهش
عالیجناب انوشیروان ... صورت اتمام
پذیرفت سنه ۱۲۸۳

